

دختر کلماستین

تالیف: آنا تول فرانس

ترجمه

مهندس ناصر ناطق

حق چاپ محفوظ

۱۳۳۰ هجری

از نشریات کتابفروشی ابن سینا - تهران - میدان مخبر الدوله

دختر کلماستین

تالیف : آنا تول فرانس

ترجمه

مهندس ناصح ناطق

حق چاپ محفوظ

اسفند ۱۳۳۰

از نشریات کتابفروشی ابن سینا - تهران - میدان مخبر الدوله

چاپخانه کیهانی

از آثار آنا تول فرانس

که بنام رسمی ترجمه شده

۵۰ ریال	ترجمه دکتر قاسم غنی	۱- طائیس
» ۷۰	»	۲- بریان پزی ملکه سبا
» ۴۰	کاظم عمادی	۳- خدایان تشنه اند
» ۲۵	»	۴- باغ اپیکور
» ۳۰	»	۵- کر تکبیل
» ۳۵	»	۶- عقاید ژرم کو انیارد
» ۶۰	دانا سرشت	۷- برسنگ سفید
» ۲۵	فرامرزی - پورشالچی	۸- زنبق سرخ
» ۲۰	مهندس ناطق	۹- جنایت سیلوستر بو نار
» ۲۰	شریفی	۱۰- کتاب دوست من
نایاب	ترجمه آقای دکتر قاسم غنی	۱۱- عصیان فرشتگان

در کتابفروشی ابن سینا بفروش میرسد

کتاب جنایت سیلوستر بونار

Le Crime de Sylvestre Bonnard

یکی از زیباترین شاهکارهای آنا تول فرانس است .
این کتاب که از آثار دوره جوانی استاد شمرده میشود از دو داستان
مستقل تشکیل یافته . داستان اول که (کنده) یا (هدیه نوتل) نامیده شده
دوبار بزبان فارسی ترجمه شده است .
بار اول در ۱۸ فاضل محترم آقای جمال الدین اخوی این داستان را
ترجمه و بنام برادر مرحومش بچاپ رسانده
بار دوم هم این بنده همان قسمت را بدون اطلاع از وجود ترجمه اول که
الحق در منتهای شیوائی وسلاست ودقت انجام شده ترجمه کردم و تحت عنوان جنایت
سیلوستر بونار بکرم آقای رمضانی ناشر محترم منتشر گردید .
اینک قسمت دوم و اصلی کتاب که ارتباطی با قسمت اول ندارد تحت عنوان
دختر کلماتین بخوانندگان محترم تقدیم میگردد .

دختر کلمانتین

(۱)

پوری

در ایستگاه (مولن) از ترن پیاده شدم . شب سایه سیاه خود را بر آن سرزمین خاموش گسترده بود . تمام روز آفتاب گرم سنگین که دروگران دره (ویر) «آفتاب چرب» مینامند بر خاکها تابیده بود و از زمین رائقه گرم و شدیدی بلند میشد . کوئی عطر گل و گیاه بر روی سبزه‌ها موج میزد .

بخود تکای دادم تا غباری را که بر اثر مسافرت طولانی درواگن بر سر و رویم نشسته بود پاک کنم و بعد نفس عمیق و با نشاطی کشیدم . جامه دان من با اینکه خدمتکار پیر آنرا با زیر لباسهای زیاد و اسباب سفر متنوع پر کرده بود بنظر من سبک میآمد ، و من مثل بچه‌های مکتبی با آن بازی میکردم .

ایکاش میتوانستم دوباره همان کودک دبستانی باشم ولی افسوس از آنروزی که مادر دهر بانم مرا به مدرسه برد تا کنون پنجاه سال گذشته است . خوب یاد دارم آنروز مادرم لقمه چرب و نرم درشتی برای من درست کرد و شیرۀ انگور زیادی بآن مالید و در سبد کوچکی جا داد و بعد دسته سبد را ببازوی من آویخت و مرا بیانشیون آقای دولوار برد .
پانشیون مسیو دولوار در یکی از گوشه‌های پاساژ کومرس روبروی

باغچه‌ای بود که میعادگاه رسمی گنجشگهای محله بشمار میرفت. مسیو دولوار مردی عظیم‌الجثه بودو بمحض اینکه مرا دید لبخند ملیح و مهربانی تحویل داد و دستی بسر و روی من کشید و نوازش کرد و معلوم نمود که محبت مخصوص و خلق‌الساعه‌ای نسبت بمن احساس مینماید ولی بمحض اینکه مادرم دوباره از باغچه گذشت و جرگه انبوه گنجشگها را متفرق ساخت لبخند مسیو دولوار يك باره ته کشید و محبتش تمام شد و بالعکس سیمایش حکایت از این میکرد که مرا موجود حقیر و بسیار مزاحمی میداند.

بعد ها فهمیدم که این مسیو دولوار تمام شاگردان خود را بيك چشم مینگرد و استثنائی قائل نیست مخصوصاً با اینکه از جثه سنگین و هیكل سمین او بعید مینمود در چوب زدن باماها بی نهایت چابك دست بود ولی تا سر و کلاه مادران ما پدیدار میشد محبت مسیو دولوار دوباره بجوش میآمد و در حینی که از استعداد و ذکاوت بی نظیر ما سخن میگفت با نگاههای شفقت آمیز بمانظر میانداخت. با این حال روزهایی که بر روی نیمکتهای مسیو دولوار گذرانیدم دورانی خرم و شیرین بود و من و رفقای کوچکم از بام تا شام میخندیدیم و یا گریه میکردیم و اینک که پس از نیم قرن بیاد ایام گذشته میافتم خاطره‌ها در کمال وضوح و با همان روشنی و ترو تازگی روزهای اول در نظر مجسم میشود. آسمان امروزی همان آسمان ایام زودگذر جوانی و شباب من است و اخترانیکه روشنائی و فروغ صاف و جاودانی خود را نثار ما میسازند هزاران کودک امثال مرا خواهند دید که دوران صباوت را در طرفه العین طی کرده و دانشندانی گوزپشت و مبتلی بنزله‌مزن بار می‌آیند.

با توجه باشعه خفیف و لرزان ستارگان با خود میگویم که این اجرام آسمانی صدها نیاکان مرا دیده اند که با سبکسری و بیخوردی و یا با هوش و تدبیر دوران بقا را یکی بعد از دیگری طی نمودند و افسوس میخورم که پس از آن که من از این جهان در گذشتم و رخت هستی بر بستم پسری از من جانشین من نخواهد شد که بعد از من بسیر این عوالم بپردازد و بکواکب و افلاک نظر اندازد. آری اگر پسری میداشتم خدا میداند چه علاقه و دل بستگی با او پیدا میکردم. پسر من اکنون بیست سال میداشت .. اگر (کلماتین) خواسته بود

آری کلماتینی که گونه‌های گلگون او از زیر بالاپوش ارغوانی اش پدیدار بود.... ولی حیف که او مرا نخواست و زن نوئل الکساندر نامی که منشی بانک بود گردید و این منشی ساده بعدها شهرت و دارائی زیادی پیدا کرد .

کلماتین، پس از عروسی من دیگر شما را ندیدم ولی زلفهای طلائی و شنل گلی شما را فراموش نکرده‌ام . يك آئینه بمن بدهید خیلی میل دارم بینم من فرتوت و بیرمرد که با داشتن موهای سفید در پیشگاه ستارگان آسمان با نام کلماتین مغالزه مینمایم چه قیافه ای دارم ولی نه خیر طعنه و طنز اینجا بی مورد است عشقی را که با آن همه ایمان آغاز کرده بودم چرا با استهزای بی حاصل و اندیشه‌های باطل لکه دار میسازم. کلماتین اگر در این شب زیبای تابستان نام شما بر لبم جاری شده از خداوند میخوام که برکت خود را شامل حالتان سازد و شما مادر و جده‌ای خوشبخت و شادکام باشید و سعادت و کامیابی همیشه رفیق راهتان باشد .

شما زندگانی محقر و خوشبختی محدودی را که دانشمندی جوان
و بی سرو سامان تقدیمتان میکرد نپذیرفتید و امیدوارم هرگز از این
بابت پشیمان نباشید. کلماتین اگر هم موهای سر شما بر خلاف میل من
سفید شده است امیدوارم در خانه لئون آلکساندر کدبانوی خوبی باشید
و راه و رسم خانه‌داری را بفرزندان و نوه های خود بیاموزید.

وه! چه شب زیبائی است! حال سستی و رخوت نشئه آمیزی در اشیاء و اجسام
رخنه کرده و تاریکی که فرمانروای مطلق قلمرو شبانگاه است موجودات زنده
را از یوغ فرمانبرداری و گرفتاریهای روزانه آزاد ساخته و من باینکه بر اثر
شصت سال انهمالك بمسائل لغوی از درك این قبیل عوالم محروم باز نمیتوانم
از تأثیر افسون این شب سحرآمیز بز کنار بمانم!... آری من در زندگی
بقدری غرق لغت و آداب آن هستم که بتدریج دنیا برای من تغییر
ماهیت داده و بجای اینکه لغات و الفاظ مظهر اشیاء باشند اشیاء مظهر
الفاظ و لغات قرار گرفته اند.

زندگانی خوابی است و هر کس با رؤیای مخصوص خود آنرا بسر
میبرد. رؤیای من هم کتابهای من است و من از خدا میخواهم هنگامیکه
دم واپسین برای من فرا میرسد تفضلی فرماید و در جائی پر از ردیفهای
کتابهای کهن مرغ روح مرا از قفس تن آزاد کند.

ناگهان شنیدم کسی بصدای بلند فریاد میزند: آری آری خودش
است سلام آقای بونار باین عجله کجا تشریف می‌رید؟ من در ایستگاه
راه آهن انتظار آقا را داشتم و حال میبینم که تك و تنها مشغول شب‌روی
هستید خوب شد شما را دیدم و الا مأیوس شده و به (لوزانس)
بر میگشتم حالا کیفتان را به بنده لطف فرمائید و سوار کالسکه

بشوید بیامده نمیتوانید بقلعه برسید زیرا بیش از هفت کیلو متر راه است .
آقای کنه از بالای کالسکه داد میکشید و با من حرف میزد آقای
(پل دو کابری) برادر زاده و وارث مرحوم هونوره دکابری عضو شورای
سلطنت در ۱۸۴۲ بود و من جامه‌دان سفر را بقصد رفتن بخانه این شخص
بسته بودم این آقای پل دو کابری پس از مرگ عمویش وارث ثروت او بشمار
میرود . عموی مرحوم او از خاندانی بود که پشت اندر پشت بر مسند
قضا جالس و مالک يك کتابخانه مفصلی بوده است که اینک برادرزاده‌اش
رسیده است جزو کتابها مقداری نسخه های خطی موجود است که چند
جلد آن مربوط بقرن چهاردهم میباشد و من بر حسب خواهش آقای
پل دو کابری که با پدرم دوستی داشت و با خود من هم آشنا میباشد بقصد تهیه
فهرست و بازدید کتابخانه از پاریس آمده ام . تصور نشود که آقای
پل دو کابری مانند پدرش اهل ذوق و مطالعه است نه خیر ! هوس منحصر
بفرد او ورزش است و بس .

او درباره اسب و سگ اطلاعات بسیار مبسوطی دارد و از تمام مسائل
متنوع و پیچیده ای که در طول قرنهای متمادی حس کنجکاوی بشر را
تحریک نموده اند فقط این دو موضوع است که باب طبع آقای پل واقع
شده و در این دو علم مخصوص یعنی اسب شناسی و سگ داری تبحری نزدیک
باجتهاد دارد . نمیتوانم بگویم که از دیدار آقای پل حال تعجب بمن
دست داد زیرا من بقصد ملاقات او و روی وعده قبلی راه افتاده بودم ولی
افکار پریشان من در طریقی سیر میکرد که شنیدن صدای آقای
پل دو کابری چندان مطبوع طبع من واقع نگشت و کمی ناراحتم کرد .
تعجبی که از دیدار میزبانم بمن دست داد خالی از تعجب نبود ولی چه

این قصر ساکن نبوده . ضمن صحبت معلوم شد که عموی مرحوم در دوران حیات خود باشکارچیان روابط بسیار بدی داشت و اغلب آنان را بجای خر گوش هدف گلوله خود قرار میداد روزی آقای هونوره دکابری تفنگ خود را بدون ملاحظه بصورت یکی از این شکارچیان خالی کرد و او را با ساچمه زخمی کرد . مردك بخيال تلافی افتاد و در پشت یکی از درختهای باغ کمین کرد و تیری با آقای دکابری انداخت که اصابت نکرد ولی گوشه گوش او را خراش داد . عمو تلاش کرد که مرتکب را پیدا کند ولی موفق نشد و بعد بدون عجله بقلعه مراجعت کرد .

روز بعد پیشکارتش را صدا کرد و دستور داد که در قصر و باغ را ببندد و دیاری را اجازه ورود بآنجا ندهد و سپرد که در غیاب او باثابته خانه دست نزنند و حتی از تعمیر دیوار باغ هم خود داری کنند و گفت که تا عید پاک یا ترینيته از سفر بر خواهد گشت ولی عید پاک آنسال و سالهای بعد گذشت و عمو مراجعت نکرد تا اینکه سال گذشته در مونا کو در گذشت من و شوهر خواهرم اولین کسانی بودیم که پس از سی و دو سال باین قصر متروک قدم گذاشتیم . در باغ اثری از خیابان بندی نبود و صورت جنگل بنخود گرفته بود و در وسط تالار قصر ، درخت شاه بلوط سبز شده بود . «

همراه من خاموش شد . دیگر صدائی جز صدای پای اسب که یوزتمه میرفت و آواز حشرات که در بیشه میخواندند شنیده نمیشد . در دو طرف جاده ، گیاهپادر روشنائی کم رنگ و مهیوم ماده مانند زنانی سفید پوش جلوه گر میشدند من غرق تماشای ماهتاب بودم و تحت تلقین تأثیرات سحر آسای شب اشباح و هیولیهای زیبا و احیاناً کود کانه برای

خود مجسم میساختم .

از زیر سایه عمیق درختان باغ گذشتیم و وارد خیابانی شدیم که منتهی بخود قصر میشد راه پیچی خورد و بیکبار کتله عظیم قصر با برج و باروهای خود نمایان گردید . از خیابان کوچکی که از وسط خندق پر از آب میگذشت رد شدیم و وارد حیاط پذیرائی شدیم یقین کردم که این خیابان را بجای پل معلقی که وقتی اینجا موجود بوده ساختند . و این کار مسلماً قدم اول در راه خلع سلاح این قلعه جنگی قدیمی بوده که تغییر ماهیت داده و تبدیل بقصری آرام گردیده .

روشنائی ستارگان در آب سیاه کنار قلعه با درخشندگی مخصوصی منعکس میشد .

آقای یل که میزبان مؤدبی بود مرانا در اطاق خواب هدایت کرد و برسبیل عذرخواهی گفت : چون پاسی از شب گذشته است دیگر نمیتواند خانمش را بمن معرفی نماید « اطاق من در طبقه آخر و تقریباً زیر شیروانی و در آخر دهلیزی طولانی واقع شده است .

کادرهای چوبی این اطاق با رنگ سفید نقاشی شده و پارچه آبی کم رنگ بدیوارها چسبانده شده تزئینات اطاق حسن ذوق مخصوص ابنیه قرن هیجدهم را داشت . در بخاری خاکسترها هنوز گرم بود و معلوم بود که مراقبتی شده تا رطوبت اطاق را بگیرند روی بخاری مجسمه ای از چینی بی لعاب ماری آنتوانت را نشان میداد . آئینه لك و پیمس شده و آب رنگ رفته ای بالای بخاری نصب شده بود بچار چوب آن دو گل میخ برنزی کوچک نصب شده بود که پیشتر بانوان جواهرات خود را بآن میآویختند من ساعت خودم را بیکى از آن گل میخها آویزان کردم و دقت کردم

که آنرا قبلا كوك كنم زیرا من برخلاف عقیده (نلمیث) ها معتقدم که ما زمان یعنی عمر خودمان را وقتی در اختیار توایم گرفت که آن را بساعت و دقیقه و ثانیه یعنی باجزائی متناسب با عمر کوتاه خود تقسیم نمائیم...

بعد با خود گفتم که اگر ما دوران زندگی را اینقدر کوتاه میبینیم برای اینست که زندگی را با آرزوهای دور و دراز و جنون انگیز خود قیاس میگیریم ، مثل من مثل آن پیر مرد است که همیشه يك بال در بنای خود کسر داشت و از خدا میخواست که مجال تکمیل آنرا ازومضایقه فرماید . بالی که من بر بنای خود میخواهم بیافزایم فصلی است که بتاریخ راهبان کلیسای (سن ژرمن) باید علاوه کنم . عمر آدمی کارگاه گرانبھائی است که خداوند در اختیار فرد فرد ما گذاشته و هر کس بر طبق میل واستعداد خود نقشی در آن میبافد . من در تار و پود این کارگاه عزیز تا توانسته ام لغت ومسائل لغوی تنیده ام . من در حالی که شالی بسرم میبستم غرق این اندیشه ها بودم بعد بتدریج افکارم از مفهوم کلی زمان بزمان گذشته منعطف شد و برای بار دوم در ظرف یکساعت بیاد (کلماتین) افتادم و گفتم (کلماتین) خداوند شما و فرزندان شما را از آفات زمین وآسمان مصون دارد . بعد شمع را کشتم و سر بیابین گذاشتم .
قورباغه ها میخواندند .

روز بعد با حضور مادام دکابری غذا خوردیم ، این خانم یکپارچه ذوق و نکته سنجی و حسن سلیقه بود ، بما گفت که این قصر جن دارد و حتی روح زنی که پیش از مرگ لباس چین چین میپوشیده و بمردم زهر میداد در این قصر مسکن کرده و زندگان را آزار میدهد . خانم این قصه عامیانه را بقدری شیرین بیان کرد و طوری بموجودات موهوم رنگ حقیقت داد که بوصف نمی آید .

قهوه را روی ایوان خوردیم .

پیچکی زیر ایوان سبز شده و شاخه های پیچ در پیچ و انبوهش تا بالای ایوان رسیده بود ، شاخه های ستر آن مانند بازوانی بسیار قوی ستونهای محجر را احاطه کرده و در برگرفته بود و چند دانه از ستونها را از جای خود کنده و از دست انداز جدا ساخته بود . ستونهایی که باین ترتیب اسیر شاخه های پیچ شده بودند دوشیزگان آتن را در آغوش غولهای یابان میساختند . قصر شبیه عرابه چهار چرخ بود که در هر گوشه آن بجای چرخ بارویی نصب شده باشد ، ولی هیچگونه خاصیت تاریخی برایش باقی نمانده بود زیرا تعمیر و تغییر و تبدیلهای فراوان ارکان اصلی بنا را از بین برده بود... بهر حال بنایی بود بزرگ و جا دار و با اینکه در مدت سی و دو سال هیچگونه مراقبتی نمیشده است خلل و خرابی محسوسی هم در اساس و بنیاش مشهود نبود . ولی وقتی که با مادام دکابری بتالار طبقه اول که همسطح زمین است رفتیم دیدم که تمام چوبهای در و دیوار و سقف و کف اطاق پوسیده و ریخته و طبله

کرده و از هم و ارفته ، و در کف اطاق از وسط پار که درخت بلوطی سبز شده ، و شاخه‌های پر برگش بطرف پنجره‌های بی شیشه خم شده و سر بیرون آورده است . با اینکه این منظره خالی از لطف نبود من کمی نگران شدم زیرا بیاد کتابخانه مرحوم (مسیو هونوره دکابری) افتادم که در اطاق مجاور تالار جا داشت و در معرض گزند همین عوامل طبیعت بود . بر اثر تماشای این درخت بلوط جوان با خود گفتم که تخمی که بزمین افتاد هر قدر هم اوضاع بحال او نا مساعد باشد سبز میشود و رشد میکند آری نیروی قوای نهانی طبیعت حیرت آوراست ! ولی حیف که ما دانشمندان رنجهای بی پایان بخود میدهیم و زحمتهای زیاد میکشیم تا اشیاء مرده و بی روح را که سالهاست از جرگه زندگان خارج شده‌اند زنده نگاهداریم ، و الحق تلاش ما تلاش بی حاصلی است زیرا بر طبق قانون زندگی هر موجودی که دوران زندگی را طی کرد و عمرش بسر رسید باید غذای موجودات زنده جدید قرار گیرد . مرد عربی که قطعات مرمر را از در و دیوار شکسته قصور باستانی (پالمیر) میکند و با آن برای خود کابه محقری آباد میکند رویهمرفته خیلی بیشتر از دانشمندانی که در موزه های پاریس و لندن و مونیخ عمر خود را برای حفظ آثار محقر گذشتگان تباه میسازند بنوامیس فلسفی آشناست .

شکر خدا را که کتابخانه که در اطاقی رو بمشرق واقع است چندان آسیب ندیده، و بجز يك دوره کتاب حقوق که موشها سوراخ کرده اند بقیه کتب خوب محفوظ مانده اند. من تمام روز را در کتابخانه مشغول تنظیم و فهرست بندی نسخ خطی بودم، آفتاب از خلال پنجره های بی حائل و حجاب قصر بدرون کتابخانه میتابید، و در حالی که من غرق مطالعه کتابهای نادر و نفیس بودم زنبورهای درشت با صدای مزاحم پرواز میکردند و باشتابزدگی زیاد خود را بشیشه های پنجره میزدند در وپیکر کرم خورده اطاق هم گاهی سرو صدا میکرد، و مگسانی که از گرمی آفتاب و نور زیاد سست شده بودند دیوانه وار دور سر من میچرخیدند. در حوالی ساعت سه بعد از ظهر سرو صدای حشرات بقدری شدید شد که ناچار شدم از مطالعه دست بردارم، و تمام حواس خود را متوجه آنها سازم. آنروز پی بردم که تأثیر اشعه آفتاب و گرمی هوا در مغز مردی متتبع و باستان شناس با تأثیری که در بالهای مگس دارد یکسان نیست، زیرا من برعکس مگسها حال خماری و خواب آلودگی و سنگینی و رختی در اعصاب خود حس میکردم که بینهایت خوش آیند بود. وقتی زنك غذازده شد کاری را که در دست داشتم نیمه تمام گذاشتم و رخت نو خود را پوشیدم تا در سرشام حاضر شوم. سفره بسیار رنگینی بود و شام مدتی طول کشید بنده در فن چشیدن غذا و آشنائی بارزش انواع شراب بی معلومات نیستم در این باب رویهمرفته مرد هنرمندی

هستم . میزبان که باین هنرمند پی برد ، دستور داد که برای تجلیل من چند بطری شراب مخصوص باز کنند . من این شراب خوشگوار را با احترام زیاد چشیدم و دیدم که از نظر طعم و عطر و تأثیر بسیار چیز نخبه ایست ، و خلف الصدق شرابهای نامی ادوارسلف است . قطرات روشن این اکسیر ارغوانی در عروق و اعصاب ورك و بی من ساری و جاری شد و بمن نیروی جوانی مجدد بخشید من روی ایوان در پهلوی مادام دکابری نشسته بودم . آفتاب غروب کرده و هوا نیمی تاریک و نیمی روشن بود . درختان باغ را هاله‌ای از تاریکی احاطه کرده ساده ترین اشیاء شکل اشباح مزبور و اسرار آمیز بخود گرفته بود ، من که عاده مردی عاری از قوه تخیل هستم با سهولت بیان و طلاقت لسانی که برای خودم تازگی داشت با مادام دکابری صحبت میکردم در باره گذشته و آینده سخن میراندم و بدون اینکه بر حسب معمول بشواهدی از کلام گذشتگان متکی باشم و یابه متون قدیمی اشاره کنم با عبارات روان و سلیس ، از زیبایی حزن آمیز شامگاه و جمال این سرزمینی که زاد و بوم اصلی من بود بحث کردم و گفتم « خاک این خطه نه تنها تن ما را با نان و آب و شراب غذا داده بلکه روح ما را هم با افکار و عقاید و احساسات تغذیه نموده و روزی خواهد رسید که این خاک مانند مادر مهربانی که غروب بچه های خسته خود را در کنار خود جمع میکنند اجساد فرسوده ما را در بر خواهد گرفت » .

خانم گفت « شما باین برجهای کهن و باین آسمان و این درختان درست تماشا کنید آنوقت خواهید دید که پهلوانان همه افسانه‌هایی که در کودکی شنیده‌ایم از همین جاها بیرون آمده اند ، و رنگ همین آب و خاک را دارند . آری در همین آسمان مه آلود و متغیر اینجاست که

پریان بوجود آمده اند و دختر معروف کلاه قرمز از آن کوره راه بقصد چیدن فندق وارد بیشه شده است .

در حالی من این سخنان دلکش و ملیح را بسزائقه میسپردم ، آقای یل که سیگار گرانبھائی را دود میکرد ، تفصیلی از محاکمه ای را که بادولت داشت روایت میکرد مادام دکابری از خنکی هوای شبانگاه ناراحت شد ، و بیا اینکه شوهرش شالی روی دوش او انداخت تنش باصطلاح مورهور شد و رفت و خوابید . ولی من تصمیم گرفتم که نخوابم و دوباره بکتابخانه بروم تا مطالعه را از سر گیرم با اینکه مسیوپل در این باب بامن موافقتی نداشت وارد کتابخانه شدم و در روشنائی چراغ مشغول کار شدم . در حدود پانزده صفحه از کتابی را خواندم ولی چون کاتب آن نسخه شخص بیسواد و پریشان حواسی بوده از مطلب کتاب چیزی دستگیرم نشد ، بعد دست بردم تا از جیب رد نکوت انفیه دان را بیرون آورم این حرکت عادی و نیمه غریزی را من این دفعه با قدری اشکال انجام دادم . با اینحال انفیه دان را باز کردم و کمی از گرد معطر محتوی آنرا بجای بینی روی لباسم ریختم یقین دارم که بینی من از این معطر و میت متأثر شدم و عدم رضایت خود را بروز داد زیرا بینی من در میان مکنونات خاطر و حتی در فاش کردن اسرار من یسد طولانی دارد ؛ مثلاً روزی در کتابخانه کوانس در حالیکه آقای (بریو) رفیق و رقیب مراقب من بود کتاب ذیقیمتی را کشف کردم با اینکه نهایت مشعوف شدم سعی کردم چیزی بروز نکند و حقیقاً هم از چشمان ریزه و بی فروغ من مطلبی تراوش نکرد ، ولی آقای (بریو) با توجه مختصر به بینی من که مثل آدمهای تازه بدرزان رسیده نمیتواند شور و شعف خود را مخفی کند پی برد که خبری

هست و کشفی شده است. کتابی را که در دست داشتیم نشان کرد و محرمانه آنرا استنساخ و منتشر ساخت ولی مخفی نماند که چاپ او پراست از اغلاط فاحش و اشتباهاتی که در اصطلاح لپی گفته میشود.

کما بیش متوجه بودم که بشکل غیر مفهومی خواب آلود هستم جلو چشم کتابی بود حاکی از صورت بعضی معاملات مثلاً معامله قفس خرگوش که در سال ۱۳۱۲ بنام (ژرژ دستوویل) کشیش ثبت شده بود، اهمیت این سند ایجاب میکرد که تمام هوش و حواس من متوجه آن باشد، ولی دقت من بر خلاف میام بطرفی معطوف بود که از نظر باستان شناسی و تتبع ارزش نداشت، یعنی بی اختیار بطرف کتابی نگاه میکردم که بنام هیئت (منتسر) معروف است و با اینکه مجلد ضخیم و بزرگی است فقط از نظر نقوش و تصاویر قابل توجه است و متن آن که تراوش فکری نحیف و سواد ضعیفی است به پیشیزی نمی ارزد.

نگاه من مدت مدیدی بر آن کتاب خیره شد و متوجه شدم که قطع آن وزیری و پشت جلد آن میخهای برنجی دارد بعد بغتاً با منظره عجیبی مواجه شدم که برای مردی چون من هم که بکلی عاری از قوه تخیل هستم هیجان آور و فوق العاده بود.

یعنی يك دفعه دیدم که بر روی جلد کتاب دختری بی نهایت صغیر الجثه نشسته و پاهای خود را مانند بانوانی که درهاید پارك و یا بوادوبولونی سواری میکنند رویهم انداخته است با اینکه هیکل خانم بقدری ریزه و کوچک بود که کف پایش از بالای کتاب بروی میز نمیرسید مانند زنی رسیده و بالغ بنظر میآمد یعنی سینه‌ای بر آبدنه و کمبری پر داشت ضمناً باید گفته شود که صورتش بسیار زیبا و قیافه‌اش بسیار متشخص بود البته

این عرض اخیر بنده متکی بتجربیهائی است که بر اثر سالها ممارست در تصاییر و مجسمه های کهن بدست آورده ام ولی ناگفته نماند که صورت او در عین نجابت و وقار حاکی از کمی روح فته جوئی بود و بعید نبود که ملکه هوسکاری باشد که در گوشه ای کوچک و ناشناس از این جهان پهنانور حکومت بی بند و باری را بانفوذ و قدرت مالا کلام اداره مینماید.

دهان این خانم صغیر الجثه حاکی از قوت اراده و میل باستهزا و سخریه بود و چشمانش بدون علت و با ترتیبی که موجب نگرانی بود میخندید ابروانش سیاه و قوس بسیار صاف و قشنگی داشت از بعضیها شنیده ام که اگر ابروان سیاه باموهای بور توام شود بسیار مستحسن است و از قضا موهای این خانم در نهایت بوری بود.

..... بهر حال هیکل او یکپارچه عظمت و حشمت و جلال بود. شاید بنظر عجیب بیاید که خانمی که قدش از يك وجب بلند تر نبود و اگر برخلاف ادب تلقی نشود» بآسانی میتوانستم در جیب خود جا بدهم « بنظر موجودی مهم میآمد ولی اندام این بانو بقدری برازنده و پیچ و خم هیکلش باندازه ای متناسب و حالتش در عین تشخص و تعین بی تکلف بود که بنظرم بلند و بالا آمد. آری قد این بانو بقدری کوچک بود که اگر یای خود را در دوات فرو میبرد جورابهایش تا حد زانو سیاه میشد و با اینحال مظهر تمام عیار عظمت و بزرگ منشی بود. لباس او با قیافه اش از هر حیث متناسب بود و از انواع پارچه های گرانبها و کمیاب تعبیه شده بود. با مختصر امعان نظر در جزئیات لباس او بكمك اطلاعات تاریخی خود فهمیدم که من با یکنفر پری درست و حسابی سروکار دارم. سعی کردم که افکار پریشان خود را متمرکز سازم و تعارفی متناوب با او وضع

احوال تحویل او دهم بدم نمی‌آید که اظهارفضلی بکنم و با وبگویم که من او را بخوبی می‌شناسم و حتی میدانم که هموعان او در سایر کشورها بچه کیفیتی ظاهر میشوند و چه نامهایی دارند و ضمناً باو بفهمانم که من از این پیش آمد بینهایت مسرورم. و یقین داشتم که تعارف و خوش آمد مطبوع طبع او واقع خواهد شد زیرا هیچ چیز بقدره جاهله در طبع زنان مؤثر نیست و پری هم هرچه باشد باز زن است. ولی من فرصت اینکه نقشه خود را اجرا بکنم پیدا نکردم زیرا که او کیف خود را باز کرد و فندتهای ریزی از آن در آورد و بینی مرا با آن تیر باران کرد و بعد قلم را از دوات بیرون آورد و با پرغازی که در سر آن بود بینی مرا غلغلک داد اینکارها که با حرمت علم و دانش بکلی منافات داشت جز خاموشی یا سخنی نداشت شوخی با بینی من که الحق از نظر شکل و رنگ و قواره چیز اعجوبه و قابل توجهی است مدتی طول کشید و من باصبر و حوصله زیاد قول پدرم را که گفته بود از زنان زیبا باید با میل جفا کشید و ستم آنان را مانند لطف و تفقد بجان خریدار بود بکار بستم و تحمل کردم و هرطوری بود باب صحبت را باز کردم. بسا ادب و طمأنینه زیاد خطاب کرده «گفتم خانم حال که با قدم خود این کلبه محقر را منور فرموده‌اید بدانید که میزبانان مردی بیسواد عاری از همه چیز نیست بلکه علامه کهن سالی است که سرکار را بخوبی می‌شناسند و بتمام شکارهای ظریف شما که بی نظمی و شور و شعف را در خانه‌ها ایجاد میکند آشناست ولی گفته میشود که از سیصد سال باینطرف دیگر کسی شما را ندیده و بظن قوی همجنسان شما یعنی پریان بیکبار غیب شده‌اند و دیگر در عصر راه آهن و تلگراف کسی موفق بزیر آستان نخواهد

شد و حتی دایه‌ها و پیره‌زن‌ها عموماً از اسم و عنوان شما بیخبرند و بچه‌ها منکر وجود شما هستند .

خانم بر آشفت و با حال غضبی که باهیکل کوچک او منافات داشت فریاد کشید و گفت چه گفتید ؟

گفتم چه عرض کنم این جواب من که تنها جواب قطعی و یکنواختی است که علماء و دانشمندان در قبال تمام مجهولات دارند تأثیر خوبی در خانم نکرد و گفت :

« آقای بسونار معلوم میشود همانطوری که حدس می‌زدم خیلی آخوندی ! »

« کودکانی که هنوز راه و رسم لباس پوشیدن را یاد نگرفته اند بهتر »
« و بیشتر از شما دانشمندان و فرهنگستانیه‌ای عینکی با من آشنائی دارند . »
« علم پیشیزی ارزش ندارد آنچه که مهم است قوهٔ تخیل است و تصور ، »
« و موجود حقیقی آنچه‌یزی است که در عالم خیال موجود است بهمن »
« می‌گوئید شکل موهومی هستم البته منکر نیستم ولی بنظرم این طرز »
« وجود قویترین اشکال وجود است زیرا کافی است که کسی در بارهٔ من »
« بتخیل پردازد تا من بلافاصله ظاهر شوم . مگر زندگی جز اشکال »
« ناشی از وهم و خیال چیز دیگری هم هست ؛ آقای بونارچون هرگز وجود »
« شما محرك تخیل در ذهن کسی نخواهد شد بهمین دلیل این شما می‌د »
« که در حقیقت از نعمت هستی محروم هستید نه من ! من جهانی را »
« با افسون خود تسخیر مینمایم و در هر منطقهٔ دور دست این جهان »
« پهناور که بخواهم در طرفهٔ العین حاضر می‌گردم بر روی بالهای پرتو »
« ماهتاب می‌پریم و در آبهای چشمه سارها و جویبارها شنا می‌کنم و بانوای »

« بر گها هم آواز میگردم . بخار لطیفی که هر بامداد از نشیب تپه ها
 « و از خلال نهالهای سرسبز و چمنزارهای شاداب بلند میشود جایگاه دائمی
 « من است ! آری من همه جاهستم و هر کس چشم دارد مرا میبیند و بمن
 « دلبستگی پیدا میکند . منم که با قدمهای سبک از فراز بر گهای خزان
 « زده بآرامی رد میشوم و از خلال شاخسارها ترانه‌ای را که دل‌های
 « سودائی را به‌آه کشیدن و سینه‌های سوزان را بلرزه و امیدارد میشنوم .
 « من اطفال را بخنده و امیدارم و بدایه‌های عامی ناتراشیده الفاظ ظریف
 « و حکایت‌های شیرین لطیف الهام میکنم... بر روی گهواره‌ها خم میشوم
 « و با اطفال راز و نیاز دارم و خواب را بچشمان اشک‌آلود آنان هدایت
 « مینمایم با اینحال آقای بونارتودر بود و نبود من هنوز شك‌داری الحق
 « خیلی از مرا حل فهم و ادراک دوری .»

پس از آنکه مدتی با حال غضب و با صورت برافروخته صحبت کرد
 ساکت شد و پرغاز قلم را مانند پاروئی در دوات بحرکت در آورد و یکر است
 بجانب صورت‌م پرتاب کرد و سپس ناپدید شد باد ناگهان چراغ را خاموش
 کرد.... نور ماه که از پنجره بدرون اطاق میتابید فضا را روشن ساخته بود.
 باد سرد تندی بلند شده و بر اثر آن کاغذ و قلم و لوازم تحریر هر
 کدام بصوبی پرتاب شدند هر کب روی میز ریخت معلوم شد که بی
 احتیاطی کرده و پنجره اطاق را باز گذاشته بودم .

بر حسب تعهد قبلی بخدمتکار کاغذی نوشتم و گفتم که چه‌دالله نعمت
 سلامتی حاصل است ولی نگفتم که یکشب بی احتیاطی کرده و در کتابخا
 ه با پنجره باز خوابیده و بز کام مبتلا شده‌ام ، زیرا اگر این خبر را باو
 داده بودم مسلماً ملامت‌م میکرد و میگفت ای آقا شما در این سن و سال

مگر عاقل نیستید. بیچاره خیال میکنند که عقل و درایت با سن و سال تناسب مستقیم دارد و ایکن در این مورد مرا از مستثنیات می‌شمارد.

اما چون از مادام دکابری ملاحظه‌ای نداشتم خواب خود را به تفصیل باو نقل کردم او هم با میل گوش داد و گفت:

رؤیای شما الحق بسیار زیبا و دلکش بوده و دیدن چنین خوابی حاکی از منتها درجه لطف ذوق و ظرافت طبع شماست.

گفتم پس معلوم میشود که من فقط در عالم رؤیا مرد باذوقی هستم.

گفت صحیح است ولی عالم معمولی شما عالم رؤیاست.

البته منظور مادام دکابری این بود که تعارفی تحویل من داده باشد وای جا دارد که من هم از این تعارف بکرم و بدیع سپاسگزار او باشم و قصدم از درج این مکالمه در این دفتر جز ادای حس حقشناسی و تشکر چیزی نبوده است. روزهای بعد فهرست نسخه های خطی را کامل کردم از صحبت های آقای پل دکابری مسائلی دستگیرم شد که رویهمرفته موجب تأسف من گردید و سبب شد که طرز کارم را قدری عوض کنم یعنی معلوم شد که ثروت آقای هونوره دکابری که سابقاً بدست صرافى سپرده شده بوده بر اثر هرسکست شدن او لطمه دیده و قسمت اعظم دارائی نقد از دست رفته و جزمشتی مطالبات لاوصول و املاک در گرو چیزی باقی نمانده است و آقای پل با موافقت سائر ورثه تصمیم گرفته بود که کتابخانه را بفروشد و من سعی می‌کردم که اینکار را به بهترین صورتی که مقدور باشد انجام دهد ولی چون من شخصاً از امور داووستد بکلی بیگانه هستم بیکی از دوستان کتابفروشی نوشتم که بیاید و در این باب با من همکاری کند.

در انتظار ورود او کلاه و عصا و لوازم سفر را بر داشتم و پس از

خدا حافظی با میزبانان بقصد تماشای کلیساهای آن منطقه راه افتادم .
یکهفته تمام در آن منطقه بسیر و گشت یرداختم ، کلیساها را دیدم ،
وبگورستانها رفتم ، و با کشیدشها و کدخداهای صحبت کردم . با پیلهوران
و مالداران غذا خوردم و در بسترهای روستائی خوابیدم در این یکهفته
لذت فراغ بال و آرامش خیال را چشیدم و در حینى که پیوسته در فکر
مردگان و آثار باقى از آنان بودم بتماشای زندگی روزمره زندگان پرداختم .
حقیقت اینست که چیز مهمی در اینمدت کشف نکردم و شادی حاصل
از موفقیتهاى عظیم را که خود چیز خطرناك و خسته کننده است احساس
نکردم ولى چند فقره سنك پیدا کردم ، و چند نسخه غذای روستائی از
کشیشى یاد گرفتم . با این ره آورد های ناچیز که بدست آورده بودم
به لوزانس برگشتم هنگامى که از دروازه بزرگ وارد پارک شدم مثل این
بود که وارد خانه خودم شده باشم زیرا در نتیجه پذیرائی گرم میزبانان
مهربانم تقریباً فراموش کرده بودم که در خانه خود نیستم .

وارد سالن بزرگ شدم و درخت شاه بلوط جوان را مانند آشنائى
قدیمی دوباره دیدم ، سپس در روی کرسی کوچکی که در گوشه سالن
گذاشته بودند چیز عجیبی دیدم که در وهله اول تصور کردم که خواب
میبینم ! عینک خود را مجدداً جابجا کردم تا درست بدانم که آنچه که
میبینم حقیقت دارد یا نه ، و بعد اندام خود را لمس کردم تا وجود خود
را بهتر احساس کنم و بدانم که در عالم ارواح و اشباح نیستم . در ظرف
مدتی کمتر از يك ثانیه افکار بی بندو بار و فرضیات عجیب و غریب بکلام
خطور کرد معقول ترین این فرضیات این بود که من دیوانه شده ام زیرا
محال بود که شیئی که روی کرسی میدیدم وجود خارجی داشته باشد و ندیدن

آن هم غیر ممکن مینمود .

آن شیئی عجیبی که موجب اینهمه حیرت و تعجب شده بود بطوریکه عرض شد در روی کرسی زیر آئینه جای داشت . صورت خود را در آئینه دیدم ، و میتوانم بگویم که قیافه من در آن حال خود آئینه تمام نمای حیرت و سرگردانی بود .

بخود حق میدادم که متحیر باشم زیرا آن شیئی که مایه شگفتی من شده با اینکه مطلب باور کردنی نبود بر سر جای خود ثابت بود . اختلافات باصره و تجسم اشیاء غیر موجود بیشتر بر اثر بی نظمی جهاز هاضمه پیش میآید و حمدالله من از این قسمت شکایتی ندارم علاوه بر این این قبیل اضغاث و احلام که بعضیها در حال بیداری مشاهده میکنند اغلب بینندگان را دچار وحشت و اضطراب مینماید ولی شیئی که من میدیدم ابداً این جنبه ها را نداشت و چیزی بود مسلمادارای ابعاد سه گانه و حتی سایه داشت .

پس از دقت زیاد عاقبت الامر ناچار شدم در مقابل چیز مسلم و بدیهی تسلیم شوم زیرا موجود عجیبی که چند شب پیش بخواب دیده بودم در برابرم بود . و کوچکترین تردید هم در این باب جائز نبود ، آری خود آن پری بود با تمام مشخصات مخصوص بخودش که دوباره پدیدار شده بود یعنی حالت او عیناً همان حالت ملکه کوچولو بود که دیده بودم با سیمائی حاکی از غرور و استغنا و اندامی ظریف و کشیده . عصائی از چوب افسون شده در دست با همان تاج دو کنگره در سر و رختی از حریر زربفت در بر همان هیکل و قد و قواره با تمام جزئیات ، ضمناً بهمان وضعی که بار اول دیده بودم روی شیرازة کتاب بزرگی

نشسته بود . با اینکه ابدأ تکان نمیخورد باز من خالی از ترس نبودم
و بیم آن داشتم مثل بار اول با فندقهای ریز تیر بارانم نماید .
با حال تحیر باصطلاح حاج و واج ایستاده بودم یکدفعه صدای
خندان و خوش آهنگ مادام دکابری را شنیدم که میگفت :

آقای بونار مشغول تماشای پری هستید ؟ بفرمائید ببینم شبیه
هست یا نه . تا این چند لفظ را شنیدم فوراً بر خوردم که فرشتهایکه
میبینم مجسمه ایست که از موم ساخته شده و منتهای حسن ذوق و سلیقه
در ساختن آن بخرج رفته . با اینکه مطلب کشف شده بود و دیگر معلوم
بود که با خارق عادتی سر و کار نداشتم با اینحال باز هم موضوع خالی
از تعجب نبود . میبایست فهمید که چه کسی و چگونه فرشتهای را که در
عالم رؤیا دیده بودم باین خوبی مجسم کرده و بصورت مقوا در آورده بود!
جواب این سؤال زود داده شد . وقتی که متوجه مادام دکابری شدم دیدم
تنها نیست و دوشیزه سیاهپوشی همراهش است . دختر چشمانی داشت
حاکمی از هوش و فطانت و برنگ آسمان کمرنگ ایل دوفرانس . مادام
دکابری که دیگر میدانست که معمولاً من حواس جمعی ندارم همیشه
سؤالات خود را تکرار میکرد گفت :

آیا این همان بانویی است که از پنجره وارد کتابخانه شده است

ینا نه ؟

آری عیناً خودش است با همان ریخت و ترکیب و هیكل که

دیده بودم !

گفت پس در اینصورت معلوم میشود که مقوا کاملاً شبیه ساخته شده
است . این شباهت مرهون سه عامل است . اول بیان شما که با آنکه

مدعی هستید قوه تخیل ندازید در تصویر اوهام یدیضا میکنید . دوم من که واسطه ابلاغ بودم ولی در بیان جزئیات فروگذار نکردم و چیزی را از قلم نیانداختم . سوم مادموازل ژان که از موم این مقوا را ساخته مادام دکابری در حین صحبت دست ژان را گرفته بود ولی قبل از پایان صحبت ژان خود را خلاص کرد و مانند آهوی وحشی فرار کرد . مادام دکابری فریاد کرد :

آهای دیوانه ! بیا قدری سربسرت بگذارند .

ولی دخترک برنگشت و مادام دکابری روی صندلی نشست و شروع بصحبت کرد :

تعجب میکنم چگونه شوهرم درباره مادموازل ژان باشما صحبتی نکرده ما باین دخترک که بسیار دختر مهربان و خوش قلبی است خیلی علاقه داریم . ولی بفرمائید ببینم مجسمه را اقلا خوب ساخته یا نه ؟
گفتم خوب ساخته و منتهای ذوق و سلیقه را بکار برده ولی البته نمیتوان گفت که سازنده آن مجسمه ساز چیره دستی بوده . ولی من شخصاً بی اندازه از توجهی که بیانات بی سر و ته من شده خوشوقت شدم و از دوشیزه ای که با انگشتان ظریف خود باو هام من صورت حقیقت داده بود سپاسگذار گردیدم . مادام دکابری با آهنگ جدی گفت . اگر من نظر شما را در این باب استفسار بکنم منظوری غیر از امور ذوقی در سر دارم . این دختر یتیم است میخواهم بدانم که آیا این دختر میتواند از راه تهیه این قبیل مجسمه ها معاش خود را اداره کند یا خیر ؟

گفتم نه خیر ولی خیلی هم از این حیث متأسف نباشید زیرا بقراری که فرمودید مادموازل ژان دختر خوش قلب و مهربانی است در این صورت

اگر بخواهد زندگی خود را وقف هنر های زیبا بکند بدم این می رود که این موجود جوان و حساس ناچار خود را تسلیم زندگی بی بندوباری که در عالم هنر احترام از ناپذیر است بکند میفرمائید خمیره او را با آب محبت و مهر و انس سرشته اند در این صورت بگذارید او در محیط عشق و عطوفت بار بیاید و قلب روشن و عقیق او چراغ دود مانی خوشبخت قرار گیرد .

گفت ولی چکنم بدبخت جهیزیه ندارد . شما دوست صمیمی ما هستید و نباید این مطلب را از شما پنهان کنم پدر این دختر از دوستان نزدیک ما بشمار میرفت و صرافی بود که از هیچ معامله بزرگ باک نداشت بالاخره بر اثر همین بلند پروازیها کارش بجاهای باریک کشید و عاقبت ورشکست شد و چند ماه پس از اعلام توقف مرحوم شد . ورشکستگی او سبب شد که ثلث دارائی عمو و نصف دارائی ما هم از بین رفت .

پس در سالی که در مونا کو مهمان عمو بودیم با او آشنا شدیم این صراف مرد بیباکی بود ولی ابداً بازاری نبود ، کسانی را که با او سروکار داشتند مفتون و مجذوب خود میساخت . او مانند سایر معامله گران سعی نمی کرد حریف خود را فریب بدهد ، بلکه منتهای تردستی و سعی و کوشش را برای فریفتن خودش بخرج میداد و الحق این نیرنگ بالای همه نیرنگهاست .

بهر حال هر طوری بود ما هم باین دام افتادیم ، و در معاملات بی پایه و پرخطر او تنخواه زیادی از دست دادیم . ولی چون ما ارلاد نداریم و میدانستیم که دوست ما مرد شیاد و متقلبی نبود چندان از این پیش آمد متأسف نیستیم . شما یقین دارید اسم این صراف را در روزنامه ها

واعلانها دیده‌اید ... نام نوئل الکساندر بسیار معروف بود! زنی داشت بسیار برازنده و محبوب و موقعی که با او آشنا شدیم دیگر طراوت ایام جوانی را نداشت ولی آثار زیبایی روزهای اول هنوز مشهود بود از تجمل و پذیرائی بسیار خوشش می‌آمد و هنگامیکه شوهرش در گذشت خودداری و متانت و بردباری زیادی از خود نشان داد. یکسال بعد او هم مرد و دختر منحصر بفردش ژان را در جهان تنها و بی‌کس گذاشت.

فریاد کشیدم کلماتتین

هنگامیکه این داستان را که حتی تصور آن هم برای من محال می‌نمود شنیدم و دانستم که کلماتتین از این دنیا رفته است تمام نیروهای نهانی روح من بحال عصیان برانگیخته شدند و بعد حال خاموشی و رکود و سکوتی بر من دست داد.

آنچه که احساس کردم درد شدید و عمیقی نبود بلکه حال تألم و تأثر بخصوص و ملامتی بود که چون برقی سرتاسر وجودم را فرا گرفت اندیشه‌ام سبکبارتر گردید و در اوجهاییکه برای من هنوز ناشناس بود بپرواز آمده گفتم: کلماتتین هر جا که هستید بر این قلبی که بر اثر گذشتن روزها و سالها افسرده و منجمد شده نظر کنید! بدانید که روزی آتشی در این قلب شعله‌ور بود که امروز خاموش شده ولی هنوز شرارهٔ مختصری از آن باقی است تا بتواند نور مهر و محبتی نثار فرزند شما بسازد.

کلماتتین شما در گذشتید و روزگار و هر آنچه که در آن هست در گذراست، آنچه که باقی است جوهر حیوة است که جاودانی است و هر لحظه رنگ و شکل نوی بخود می‌گیرد و تنها چیزی است که شایسته

عشق و دل‌بستگی مردی عاقل و جهان‌نیده است .
آری جز این هر چه هست باد و خیال و بازیچهٔ اطفال است و خود
من با اینهمه کتاب و دفتر کودکی بیش نیستم . کلماتین شما بودید که
برای زندگی من غایه و مقصدی ایجاد نمودید !...
مادام دکابری رشتهٔ افکار مرا گسیخت و گفت که آری این دختر
از مال دنیا چیزی ندارد .

گفتم بسیار خوب چه بهتر ! جهیزیه دختر کلماتین را من خواهم
داد و بدیگری اجازه نخواهم داد که باینکار دست بزند .

بمادام دکابری نزدیک شدم و دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم
که خواهش میکنم مرا بسر قبر مادام نوئل الکساندر هدایت کنید .

مادام دکابری گفت :

چرا گریه میکنید .



معنی ژرژ کوچک

۱۶ آوریل

بحث در زندگانی سن در کتوه و کشیشهای دیرسن ژرمن از چهل سال باینطرف تنها موضوع اشتغال من است ، ولی من میترسم این دفتر بسر نرسد ، و پیمانۀ عمر من سر برود . و من هم بروم و در کنار کشیشانی که ترجمۀ احوالشان را مینویسم بخوابم . آری سالهاست که من پیر شده‌ام ! سال گذشته روی پون دزار یکی از دوستانم را دیدم که از ضعف پیری مینالید (سنت بو) که حضور داشت گفت برادر پیر شدن تنها طریقه ای است که تا امروز برای عمر طولانی داشتن کشف شده است .

من این طریقه را بکار بسته‌ام و میدانم که چه ارزش دارد .

مصیبت پیری در دیرزیستن نیست بلکه در زیستن و بیاد عزیزان گریستن است . دست طبیعت نقوش گرانبها و نازنینی بنام مادر و زن و فرزند و دوست و رفیق و خویشاوند بر صفحه خاطر ما بر میانگیزد و در يك چشم بهمزدن آن نقوش را درهم میریزد .

آری آشنایان و دوستان و یاران میگذرند و از این موجودات محبوب جز سایه بیرنگ چیزی در دلهای ما باقی نمیماند بقسمی که روزیکه عمر ما با آخر برسد و طومار عوالم و عواطف ما در هم پیچیده میشود میبینیم که ما عمری با سایه ها عشق ورزیده‌ایم و به اشباح دل باخته‌ایم ولی گاهی این سایه ها و نقوش اشباح باندازه‌ای دلکش و زیبا هستند که دل بستگی با آنان معنا و تعبیری باین خواب آشفته که زندگی

نامیده میشود میدهد .

دوشیزه ای که من در دوران جوانی در دست خود دیدم ،
و دیوانهوار عاشق و مفتون او گردیدم ، لطیف ترین و زیباترین شبخی
است که در زندگی مردی جوان ظاهر شده باشد و آن شبخ راسخترین
و ثابت ترین حقیقتی است که در دوران زندگی خود بآن تماس داشته‌ام .
بر روی تابوتی که از ادوار اولیه عیسویت مانده ، و در یکی از
دخمه های شهر روم است نفرینی نوشته شده که من روز بروز مفهوم
وحشت آور آنرا بهتر فهمیده‌ام . میگوید : هر ناکسی که بقصد دستبرد
دست باین تابوت بزند آخرین کس از کسان خود بمیرد .

لازمه کار باستان شناسی من این بوده که بتابوتها دست درازی
کنم ، و برای بدست آوردن قطعات پارچه وسائر یادگارهای ادوار کهن
با عظام رمیم بازی کنم ولی چون من هرگز در اینموارد از احترام
و حضور قلب شایسته مقام غافل نبوده‌ام و منحصرأ برای تسکین حس
کنجکاوی خود اقدام کرده‌ام اینست که امیدوارم نفرین آن تابوت شامل
حال من نگردد .

بعلاوه تا نژاد بشر از روی زمین منقرض نشده یقین دارم کسی
را میتوانم از کسان خود بشمارم زیرا همیشه میتوان کسی را پیدا کرد
و دوست داشت ولیکن نیروی مهر و محبت هم مثل سائر نیروهای بشری
بر اثر زیادی سن فرسوده میشود و از بین میرود . آیا خود من در چه
حالی هستم ؟ این قوه را از دست داده‌ام یا نه ؟ پیش آمد خیری اتفاق
افتاد که عکس این مطلب را صادر کرد و سبب شد که روح من جوانی
را از سر بگیرد .

شعرا از چشمه خضر و آب زندگانی که حیوة جاودانی هیبخشد بحث میکنند. آب حیوة موجود است و حتی در هر قدمی که بر میداریم در زیر پایها جاری میشود ولی ما بدون توجه رد میشویم و در این چشمه لب تر نمیکنیم.

دوشیزه‌ای که يك عمر دلباخته‌اش بودم بقول شعرا از من گسست و برقیبم پیوست و اینك میشنوم که با موهای سفید بجهان ابدی خرامیده. دختر او را اکنون پیدا کرده‌ام و از این بعد زندگانی من که بکلی بیفایده و بیحاصل شده بود معنی و مقصدی یافته است.

امروز در باغ لوکسانبورغ در زیر پایه مجسمه یکی از ملکه‌های فرانسه مارگریت دونادار نشسته و هوا خوری میکنم. آفتاب بهاری که مانند شراب خالص سرمست کننده است بر من میتابد. اندیشه‌های بی نظم و ترتیب باجوش و خروش شبیه کف پیاله‌ای آبجو بنظرم خطور میکنند. حق اینستکه این افکار بی بند و بار چندان با سن و سالم سازگار نیستند من بجای اینکه با مسائل پیچیده و جدی مناسب حال خودم مشغول باشم با تخیلات پریشان و طفلانه خود را مشغول میکنم. آری در تحت تاثیر آفتاب خوش آیند و هوای مطبوع باغ خیالات لجام گسیخته و احلام شیرین بدون رادع و مانع در مخیله من در حال رفت و آمدند. من وقتیکه سوابق علمی خود را در نظر میگیرم و بیاد میآورم که تا امروز تجاوز از سی جلد از متون قدیمی را با شروح و حواشی بااهتمام خود منتشر ساخته و بیست شش سال تمام بمجله مخصوص حیوة ادبی که بنام (نامه دانشوران) نشر میشود مقاله فرستاده‌ام رضایتی از خود احساس مینمایم، و با خود میگویم که در استفاده از مزایای

فکری محدودی که خداوند بمن عطا فرموده قصوری نکرده‌ام. آری کوششهای من بکلی هم هدر نرفت و این حقیر در فن احیای سنن و آثار و آداب تاریخی با آنکه یکی از مفاخر این قرن آشفته بشمار خواهد رفت سهمی بسزا خواهم داشت، و نام من در ردیف عدهٔ معدودی از دانشمندان که در این باب زحمت کشیده‌ام باقی خواهد ماند. من در دوره‌ای از عمر طولانی خود هستم که امواج هوسها و داعیه‌های بی حاصل در قلم فرونشسته و با منتهای بیطرفی و با حد اکثر آرامش و سکونت خاطر در بارهٔ خودم قضاوت عادلانه میکنم و نتیجه این قضاوت اینست که زحماتم خالی از ارزش نبوده، و امیدوارم با حسن قبول در نظر ارباب بصیرت، ماجور باشم من این داوری را دربارهٔ خود میکنم و مدعی هستم که خود خواهی و غرور را در این داوری تأثیری نبوده است ولی با این تفصیل بی اندازه خسته و فرسوده‌ام؛ قدرت بینائی چشمانم کم شده و دستهایم میارزد باید گفت که دوران مبارزه و زور آزمائی من سپری شده و من ناچار باید از میدان کار بروم. در یونان قدیم مرسوم بود که جنگاوران سالخورده‌ای که در جنگها شرکت نمیکردند بر روی باروهای مشرف به میدان جنگ مینشستند و با فریادهای خود جوانان را تشجیع مینمودند.

آیا کار دیگری از من ساخته هست؟

درحینى که غرق این قسم اندیشه‌های گوناگون بودم، سه نفر جوان با سروصدای فراوان آمدند و بر روی صندلیهای مجاور نشستند جوانی و نشاط این سه نفر محصل بمن افسرده دل فرح و انبساط بخشید طلب عام و اشتغال بمسائل ذهنی حالت وارستگی و آزاد منشی بشخص

میدهد و اینستکه من بدون نیازمندی بتفرس و دقت زیاد دانستم که این سه نفر در مدارس عالیّه مشغول تحصیل اند .

جوانی این سه نفر مرا بیاد ایام جوانی خودم انداخت ، جوانی من مصادف با بحبوحه رمانتیسزم بود و قرون وسطی و عادات و رسوم آن مورد توجه بود مردم البسه عجیب و غریب میپوشیدند و سعی میکردند با گفتن الفاظ مهجور و تعییرات نامأنوس خود را شبیه شمشیر زنان و پهلوانان ایام باستانی بسازند . ولی با دیدن این سه نفر جوان و دقت در سر و وضع شان فهمیدم که آن سبک کهنه شده و جوانان این دوره دیگر از گذشتگان تقلید نمینمایند و ظاهری آراسته ولی معقول و باصطلاح شبیه آدمیزاد دارند . چند نفر زن آمدند و گذشتند جوانان با عباراتی صریح ولی خالی از رکاکت درباره (پرویا) و اندام جواناترین آنان بحث کردند و مطایباتی باهم رد و بدل نمودند .

شوخیها نسبتاً تند و تیز بودند ولی نه بقسمی که من ناچار شوم جایم را عوض کنم ضمناً این نکته را هم باید علاوه کنم که بنده معتقدم که اگر جوان کارکن و درس خوان باشد بدنیست که کمی هم تفریح بکند .

در جواب یکی از شوخی های مربوط بعوالم توالد و تناسل یکی از آن سه نفر که از همه جواتر و سیه چرده تر بود بر آشفت و با لحنی مزاح آمیز ولی جدی گفت که آقای ژلیس خواهش میکنم مطالعه در اطراف مسائل حیوة و بقای نسل را بمن واگذار کنید و شما که مردی متتبع و باستان شناس هستید راجع بمجسمه های این باغ یعنی درباره ملکه های تاریخی فرانسه بحث بفرمائید . از این شوخی فهمیدم که آقای ژلیس و رفیق کم حرفش که بعد معلوم شد که بولمیدر نام دارد هر دو شاگرد

مدرسه شارت و نامزد اجتهاد در فن تتبع و مطالعه متون قدیمه هستند صحبت این سه نفر که بهیچوجه خالی از ظرافت طبع و شوخیهای مبتکرانه نبود دامنه پیدا کرد تا توانستند با الفاظ بازی کردند و بافکار و عقاید محترم و عالی مقام بی احترامی نمودند. تمام سعی این جوانان بذله گو مبذول این بود که مبادا چیزی مطابق عقل سلیم و موافق عرف و رسوم عامه بزبان بیاورند و میکوشیدند تا میتوانند از جاده افکار پیش پا افتاده و معقول منحرف بشوند و در بیره اهل فریاد بی بند و بار سیر نمایند و مانعاً الجمع را لازم غیر مفارق بشمارند مذاکرات بهر حال عالمانه و طبعاً احمقانه بود من با اینحال با میل باین صحبتها گوش میدادم و از این مکالمات پر از تضاد و تناقض لذت میبردیم و راست مطلب اینست که من اینحال را در جوانان میپسندم و از جوانان شیخ نما چندان خوشم نمیآید.

محصل طب بکتابی که آقای بولیمیه در دست داشت نگاه کرد و گفت :

عجب شما میشله میخوانید ؟

بولیمیه با بختر جواب داد :

آری بنده از افسانه هنوز خوشم میآید .

ژلیس که از این سه نفر بلندتر و خوش بیانتر بود با حرکتی آمرانه کتاب را گرفت و کمی ورق زد و گفت میشله مردی احساساتی بود وای رقت عواطف او چندان پای بند مقام و موقع نبود . مثلاً او وقتی در باره مابار که میر غضب اداری بود و کاغذ بازی را در قتل عامها رواج داد صحبت میکند مقداری اشک نثار او کنید و بالعکس از محکومین و قربانیهای آن کاغذ بازیها با نفرت و خشم و غضب حرف میزند آری اینهم یکنوع

رقت عاطفه و نازك دلی نوظهوری است که جهة خود را گم کرده و اینست که نویسندگان بجای کشته بکشنده رحمت میآورند.

در اواخر عمر میشاه روز بروز میشله تر شد این تاریخ نویس معروف بجای اینکه تاریخ وقایع را بنویسد در مورد هر پیش آدیی احساساتی که آن پیش آمد در قلبش برانگیخته است بیان مینماید دیگر نه حکایتی نه روایتی و نه تاریخی میشله این نکات را در علم تاریخ منسوخ کرد و بجای آنها نعره و فریاد و گریه را جانشین کرد . ولی همه اینها با چه بیانی . . با خود گفتم که این جوانك پرهم بد نگفت حرفهای کمی جنون آمیز است ولی بیمزه نیست نقطه ضعف استاد را هم خوب پیدا کرد .

محصل طب در جواب گفت که بنظر او علم تاریخ یکی از فروع معانی و بیان است یعنی حرف خالی است تاریخ حسابی همان تاریخ طبیعی است و بس مثلاً میشله وقتی که در باره مرض مخصوص لئوی چهاردهم بیبحث پرداخت بنکته اصلی و علة العلل حوادث آن دوره پی برد ولی زود منحرف شد محصل طب این حرف حسابی را گفت و خدا حافظی کرد و رفت .

دو نفر آرشویست ماندند و در باره تحصیلات خود شروع بصحبت کردند معلوم شد که ژایس در سال سوم است و (تذ) خود را آماده میکند موضوع (تذ) بنظرم خوب آمد بالخاصه که خودم قسمتی از آنرا مطالعه کرده بودم . یعنی همان تاریخ دیر ها که سالهاست من شروع کرده ام و معلوم نیست بکجا هم برسد .

رفیقش سؤال کرد که آیا تمام کتابهای مربوط بموضوع را دیده

است یا نه؟ توجهم از این دقیقه ببعد بیشتر شد در جواب کمی از منابع اصلی را بر شمرده... فهمیدم که از مرحله چندان دور نیست و مطالعات خوبی کرده است. سؤالات دیگری کرد و از کتابهایی که در این باب نوشته شده است نام برد چون موضوع تا حدی برای خود من مبتلا به بود با دقتی که آن بآن بیشر میشد گوش دادم یکدفعه شنیدم که از من و کتابم اسم برد پرسید که خواننده است یا نه ژانز جوآباد فایده ندارد بونار آدم احمقی است.

یکدفعه بر خوردم که آفتاب زو بزوال است و باغ را سایه گرفته... هوا خنک بود ترسیدم اگر بیش از این بنشینم بزکام مبتلا شوم آری گوش دادن بمهملات این دو نفر جوان از خود راضی فایده ندارد.

با خود گفتم بسیار خوب بسیار خوب بگذارید گنجشک پر حرف هر چه میخواهد بگوید روزی بهم خواهیم رسیداگر این بی شعور در موقع دفاع از تریبا خود من و یا با یکی از دوستانم سر و کار پیدا کرد خدمتش میرسیم و حقش را بکف دستش میگذاریم ولی واقعاً هم فضول تمام معنی همین آقای از خود راضی است... آری حرفهایی که در باره باره میشله گفت مگر غیر از فضولی بود آیا انصاف است کسی در باره چنان استادی بدان سان ژانز خانی کند؟ عجب وضعی است.



۱۷ آوریل

- ترزیبائید کلاه نو و رد نکوت تازه و عصای نقره مرابدهید زود....
ترز که روز بروز پیرتر میشود از کیسه ذغال کتر و ازدستگاه
عدالت لنگتر است، ولی خودش معتقد است که در تیزگوشی و باهوشی
نظیر ندارد، و چون شصت سال تمام است که با صداقت و صمیمیت
خدمت کرده از تحکم و اعمال رویه مستبدانه درباره من مضایقه‌ای
ندارد.

مثلا معتقد است که اگر عصای نقره را بمن بدهد من آنرا میبرم
و گم میکنم... بین خودمان باشد چندان هم بی حق نیست زیرا روزی
نیست که من عصا یا چتر و یا سایر لوازم را در کتابفروشیها و یا در اتوبوس
جا نگذارم ولی امروز دلائلی هست که ناچارم عصای قیمتی را بدست
بگیرم. این عصا تفصیلی دارد یعنی آنرا از دایره مرحوم کاپیتن ویکتور
ارث برده‌ام بر سر این عصا مجسمه کوچکی از دون کیشوت و سانشو
نوکر معروف او نصب شده.

دون کیشوت اسب میتازد و سانشو با دست اشاره میکند که
اینقدر تند نرود! دایره مرحوم که صاحب اصلی عصا بود در زندگانی
خود از هر کسی بیشتر شبیه دون کیشوت بود، و از ضربه شمشیر
واهمه نمیکرد و شباهتی بسانشو که در حزم و احتیاط افراط میکرد
نداشت.

سی سال است که من هر وقت دنبال کار مهمی میروم این عصا را

بدست میگیرم و تو گوئی این آقا و نوکر هر کدام سعی میکنند رویه خود را بمن تحمیل کنند و بزبان حال بمن اندرز میدهند دون کیشوت میگوید :

- پیوسته بامور خطیر بیندیش و از خطر گریزان مباش بزرگی و بزرگواری را ولو در کنام شیران و کام پلنگان هم باشد بدست بیاور و بدان که آنچه در این دنیا ارزشی دارد فکر بلند است و بس! بکوش تا بجای اینکه دنیا ترا براد خود بچرخاند تو دنیا را بکام خویش بگردانی سعی کن تا جهان تجلی گاه روح پرشرو شوز و طبع سرکش و پرنخوت تو قرار گیرد. برای کسب شرف و آبرو تا میتوانی پیکار کن و اگر در حین مبارزه زخمی برداشتی اندیشناک مباش و خون خود را چون شبنمی در راه کسب افتخار نثار کن و همیشه چون شمع با قلبی سوزان لبانی از خنده فروزان داشته باش. سانشو میگوید - ای برادر تا میتوانی قناعت پیشه کن! بداده خداوند راضی باش و گره تکدر از جبین بگشای با نان خالی خود بساز و چشم طمع بسفره دیگران مدوز، ترس از بزرگترها را فریضة نفس خود شما رو از در افتادن باقوی پنجگان پیرهیز تاساعد خود را رنجه ننمائی از خطر تا میتوانی دوری گزین زیرا خداوند فرموده است که مرد عاقل هرگز خود را باختیار نفس خود بمهلکه نمیاندازد. نسبت بارباب خود فرمانبرداری را پیشه کن و ابداً در بند خوبی و بدی او مباش. ولی حق اینست که تمثال دون کیشوت و نوکر بینظیر او تنها در سر عسای من مجسم نیستند بلکه تمثال دیگری از این دونفر در قلب هر کدام از ماها جای دارد.

آری ما در هر قدم دون کیشوت و سانشو را میبینیم که هر کدام ما را

بیپروی از روش خود تحریص و ترغیب مینمایند . . . غالباً طرفدار
دون کیشوت هستیم ولی ناچاریم از سانشو تبعیت نمائیم .

حال بهتر است سخنان پوچ و بیحاصل کمتر بگوئیم . برویم
سراغ مادام دو کابری کار مهمی داریم . بخانه مادام دو کابری رفتیم و دیدیم
که لباس سیاه پوشیده و دستکشهایش را میبندد گفت من آماده‌ام .
این خانم برای هر کار خیزی همیشه آماده بود .

تعارفات معمولی را باهم و دو بدو کردیم و بعد از پله پایین آمدیم
و سوار درشکه شدیم .

از خیابانهای مجاور گورستان گذشتیم و در تمام طول راه يك کلمه
بر زبان نراندیدیم تو گوئی بیم آنرا داشتیم که اگر حرف بزنیم ، تأثیر محیط
سحر آمیزی را که در پیرامون خود احساس میکردیم خدشه دار خواهیم
ساخت . در محلی که واپسین نقطه سر زمین زندگانی بود از درشکه
پایاده شدیم و بزیارت دیار مردگان شتافتیم بر روی درب گورستان الفاظی
حاکی از امید برای تسلی و تشفی قلب نا امیدان نگاشته شده بود مادام
دو کابری گفت دنبال من تشریف بیاورید . از خیابان که در دو طرف آن
درخت سرو کاشته شده بود گذشتیم و بکوره راهی در میان قبرها وارد
شدیم مادام دو کابری سنگی را نشان داد و گفت اینجا است . گفت و بزانو
در آمد . حرکت این خانم متدین بقدری موزون و زیبا و حاکی از تسلیم
و توکل بود که بی اختیار تمام توجه من بصوب او منعطف گردید ، من هرگز
ندیده بودم که بانویی با این همه قدرت ایمان در پیشگاه خداوند زانو
بزند و مظهر آنهمه اطاعت و انقیاد و تسلیم و رضا باشد . بیاد دو نفر بانوی
لهستانی که در یکی از کلیساهای متروک پاریس با خداوند در حال راز

و نیاز بودند افتادم خاطره آندونفر چون برقی خاطر بنخاطرم خطور کرد و بعد متوجه سنگی که نام کلماتین روی آن نقر شده بود گردیدم آنچه که احساس کردم بوصف در نمیآید تأثیری بود عمیق و مبهم که بیان آن جز با آهنگی لطیف مقدر نیست سازهای آسمانی را شنیدم که در اعماق روح مندرس و پزمرده من بصدا درآمدند .

نواى سنگين و غمناك مرك با آهنگ دلپذير و شورانگيز عشق بهم آميخته شدند و رؤيای شیرین ديروز و تعبیر تلخ امروزی آن هر دو در يك آن در نظر مجسم شدند .

نمیدانم مدت توقف ما در پیشگاه مزار کلماتین چقدر طول کشید .

مادام دو کابری بلند شد دوباره از گورستان گذشتیم ، وقتی از در خارج شدیم و دوباره با قلیم زندگان وارد شدیم باز شروع بصحبت کرده و گفتم :

هنگامیکه در دنبال شما بگورستان رفتیم شما در نظر من مانند یکی از فرشتگایک که در سرحد مرك و زندگی بآدمیان ظاهر میشوند جلوه گر شدید . آرامگاه کلماتین مانند هر چیز دیگری که مربوط باوست بر من مجهول بود ولی از زیارت آن تأثراتی در قلب خود احساس کردم و حالتی بر من رفت که بوصف در نیاید آری این کتله خاک تیره چون چراغی که در شب تاریک کوره راهی را روشن کند بر زندگانی پر از ملالت من فروغ و روشنایی بخشید .

آری کلماتین و آنچه که مربوط باوست تنها نوری است که بر روزهای سیاه عمر من تابیده است ولی حیف که من روز بروز از این روشنایی

دورتر میشوم میدانم که من آخرین نشیب زندگانی خود را طی میکنم ولی هر وقت بعقب بر میگردم بر فراز بلندترین فقط این راه پر پیچ و خم آن روشنائی را میبینم که همچنان فروزان است . خانم شما هنگامیکه با کلماتین آشنا شدید که برف پیری بر سرش نشسته و کدبانوئی صاحب شوهر و فرزند شده بود ولی وقتی من او را دیدم دو شیزه‌ای بود باموهای طلائی و رخساری مانند گل سوری خندان . . .

حال که شما لطف فرمودید و راهنمایی مرا قبول کردید باید بشما بگویم این قبرچه احساساتی را در قلب من ایجاد کرد آری مثل اینست که خاطره‌ها بقدری زیاد هستند که در قلب من نمیگنجند من شبیه درخت کهن سالی هستم با تنه‌ای کج و معوج و پر گره و خزه آلود - هر کس شاخه‌های این درخت کهن را بجنبانند مرغان بر سر او بال و پر میزنند و صدا در می‌آیند . افسوس که نغمه مرغان من همان نغمه جاودانی است که مرغان همیشه سروده‌اند و این نغمه فقط برای خود من خوبست .

- خواهش دارم خاطره‌های جوانی خود را برای من حکایت کنید . کتابهای شما برای دانشمندان نوشته شده و برای من قابل درک نیست ، ولی من از صحبت شما بسیار خوشم می‌آید ، زیرا شما میتوانید چیزهای بسیار معمولی را بصورتی بیان کنید که دلچسب تر از آن متصور نیست . آری بفرمائید اگر شما پیر هستید منم چندان جوان نیستم . امروز بامداد دیدم که چند موی سفید در سرم پیدا شده .

- ابدأ متأسف نباشید ! با زندگی باید مدارا کرد . روزگار جز با کسانی که با او از در لطف در می‌آیند از لطفی نمیکنند . اگر پس از چند سال موهای ، شگین شما برنگ کافور در آمدند تصور نفرمائید که

چیزی از زیبایی شما کاسته خواهد شد بلکه یقین داشته باشید که زیبایی شما رنگ نوینی بخود خواهد گرفت و شوهر شما بجان خریدار تاج سیمینی که گذشت روزگار بر فرق شما نصب خواهد کرد خواهد بود. این خیابانها نسبتاً کم رفت و آمد هستند ممکن است قدم بزنیم و از گذشته صحبت کنیم ولی تصور نفرمائید که داستان مهمی خواهید شنید... قصه زندگی من قصه بسیار عادی است:

« آقای لاسی در طبقه دوم يك خانه قدیمی در خیابان رصدخانه زندگی میکرد مجسمه‌های گچی نمای اینخانه و باغچه بزرگ آن اولین اشکالی بودند که در ذهن کودکان من نقش بستند و یقین دارم که دردم آخرین عمر هم آخرین نقوشی خواهند بود که از جلو چشمان نیم بسته من خواهند گذشت.

در آن خانه من متولد شدم و در باغچه آنجا با قطعاتی ازین جهان پهناور آشنا شدم و با طبیعت طرح الفت ریختم. چه روز هائی بود! روحی جوان و تر و تازه داشتم و دنیا هر لحظه برنگ تازه تری برای من جلوه گر میشد و روشنائی اسرار آمیز روز نوازشم مینمود آری دنیا خود جلوه‌ای از روح ماست و روح من در آن روزها يك پارچه طراوت و نشاط بود.

مادری داشتم که طبیعت مزایای زمینده و متناسبی باو بخشیده بود، مانند مرغان با طلوع آفتاب بیدار میشد و بکار کردن کمر میبست اگر مادرم را به مرغان تشبیه کردم این تشبیه پر بیجا نیست زیرا صفات خانه‌داری و غریزه مادری و هوس آواز خواندن و یکنوع ظرافت و لطف طبع و تند و تیزی حرکات او در حقیقت شبیه مرغان بود من در عین

کودکی این مطلب را بخوبی درک میکردم . مادرم مانند روح خانه ما بود و در و دیوار خانه و کاشانه ما شاهد فعالیت پر از نشاط شبانه روزی وی بود هر قدر مادرم چابک و سریع بود پدرم کند و کاهل بود قیافه آرام او را که گاهی ابیخند حکیمانه‌ای روشن میکرد خوب بخاطر دارم . کنار پنجره ای مینشست و از بامداد تا شامگاه کتاب میخواند عشقی که من بکتاب خواندن دارم یادگار مرحوم پدرم است . پدرم بکار کردن علاقه‌ای نداشت و هر کس بخیال میافتاد که او را بکاری وادار نماید رنج بیهوده بخود میداد . مادرم گاهی بلطائف الحیل متسبب میشد تا او را از حال خلسه بیدار نماید ولی پدرم سری تکان میداد و خود تکانی نمیخورد . این رویه پدرم برای مادرم موجب نومیدی و یأس بود او نمیتوانست ابدأ بکنه این مرحله تسلیم ورضا و سیر آفاق وانفس در روی صندلی پی ببرد زندگانی برای او همان کار پر از نشاط هر روز بود . او پدرم را مریض میدانست و از آن میترسید که اگر ناراحت بشود مریض تر گردد .

ولی بیحالی پدرم دلیل دیگری داشت . در ایام جوانی گزارشی درباره امور دریا نوردی بامپراطور یعنی ناپلئون بناپارت داده بود که چون بیموقع بدست او رسیده بود ناپلئون بدون اینکه بارزش آن پی ببرد در بخاری سوزانده و نتیجه هیجده ماه زحمت او را هدر داده بود . این ناکامی اداری سبب شد که پدرم ذوق کار کردن را از دست داد ، و در سالهای بعد هم چون از عمال دستگاه ناپلئون محسوب میشد در انظار مثل مردی خونخوار و شورش طلب بقلم میرفت . دائی من کاپیتان ویکتور هم از طرفداران جدی ناپلئون بود و با اینکه اینمطلب خالی از خطر

نبود تظاهر زیادی در این باب میکرد .

این دائی عربده جوی من بر اثر سالها بیکاری درست نقطه مقابل يك مرد منظم شده بود و چون تقریبا همیشه در خانه ما بود شهرت بد او کمی بخانه و دودمان ما هم سرایت کرده بود . پدرم از رفتار ناهنجار کاپیتن در زحمت بود ولی چون فطرة مرد خوبی بود متعرضش نمیشد ، و او هم با اینکه این مهمان نوازی را دلیل ضعف نفس پدرم میدانست تا میتوانست از در خانه باز ما استفاده میکرد و سرو صدا راه میانداخت این مسائل را البته من در آن دوره بخوبی درك نمیکردم و بعد ها جریان را فهمیدم ولی در آن دوره وضع کاپیتن حس اعجاب و تحسین مرا تحريك میکرد و بخود وعده میدادم که روزی منهم شیشه او خواهم شد . حتی يك روز صبح زود دستها را بکمر زدم و مانند حمالی فحش دادم مادرم سیلی محکم و سریعی بصورت من نواخت بقسمی که چند ثانیه پیش از آنکه گریه را سر بدهم متحیر ماندم ولی بعد زیر صندلی رفتم ومدت مدیدی گریه کردم .

آن ایام من کودکی خردسال بودم روزی پدرم مرا در آغوش گرفت و با همان لبخند استهزا آمیز خورد نگاهی بمن کرد بعد در حالیکه من با موهای بلندش بازی میکردم قصه ای که بعد فهمیدم داستان پادشاه (ایوتو) است بمن نقل کرد بعتة صدای انفجاری شنیدیم و پنجره ها تکان سختی خوردند پدرم بازوهای ما را رها کرد و دستهایش شروع بلرزیدن نمود ، ورنك صورتش پرید و مثل گچ سفید شد و چشمهایش با حال حیرت و ترس باز شد خواست حرفی بزند ولی موفق نشد و بعد بزحمت گفت (تیر بارانش کردند) من نفهمیدم چه میخواهد بگویند ولی ترس تمام

وجود مرا فرا گرفت بعدها فهمیدم که منظورش مارشال (نی) بود که در ۷ دسامبر ۱۸۱۵ در کنار دیواری وصل بخانه ما تیر باران شد .

یاد دارم که در همان سالها در روی پله اغلب با پیر مردی مصادف میشدم . این پیر مرد (که چندان پیر هم نبود) چشمانی براق و زنده و صورتی گندم گون و قیافه ای آرام داشت . این مرد بنظر من زنده نمی آمد ، یعنی زنده بآن طریقی که دیگران هستند .

پدرم روزی مرا بخانه شخصی برد که يك هیکل مومیائی شده از مصر ارمغان آورده بود من معتقد بودم که این مومیائی گاهی بلند میشود و لباسهای قهوه ای میپوشد و (مسیو دولاسی) میشود و راه میافتد . امروز باشتباه خودم پی برده ام ولی حقیقه هم (مسیو دولاسی) شبیه مومیائی بود و من ترس غریبی از او داشتم .

این مسیو دولاسی مردی بود فیلسوف منش و از طبقه نجبای درجه دوم در فلسفه تابع روسو بود و مدعی بود که از تعصب خشک و خالی عاری است ولی بقدری در این عقیده اصرار داشت که داشتن همین عقیده خود تعصبی بشمار میرفت و در تعقیب رویه مبنی بر تساهل و مدارا من حیث الجموع مرد بی مدارائی بود خانم ببخشید سرتانرا بدرد آوردم این تفصیل مربوط بدورانی است که سالهاست سپری شده و یقین دارم که با باز کردن دفاتر خاک گرفته ایام گذشته نمیتوانم دقت و توجه بانوئی جوان را جلب نمایم ولی چون وعده نکرده بودم که داستانی دلکش برایتان بگویم و زندگانی (سیلواستردوبونار) قهراً حوادث بزرگی نمیتواند در بر داشته باشد لذا بهتر است قصه را کوتاه کنم . «

مادام دو کابری خواهش کرد که حکایت خود را ادامه بدهم گفتم:
 «مسیو دولاسی در معاشرت با سردها تند و تیز و با زنها آداب
 دان و مهربان بود و حتی دست مادرم را که برسوم و تشریفات قبل از
 انقلاب آشنا نبود میبوسید مسیو دولاسی کمی جغرافیا میدانست و بنظر
 هیچکس آشنائی بشکذ کره زمین را بقدر او دلیل خود پسندی قرار
 نداده. مدتی هم در دوره پیش از انقلاب بامور کشاورزی پرداخته بود،
 ولی چون در این امر هم روش فیلسوفانه پیش گرفته بود توفیق نیافته
 وزمینهای خود را از دست داده بود، سپس چون زمین حقیقی از دستش در
 رفته بود بتصویر زمین دلبستگی پیدا کرد و از روی سفر نامه هانقشه‌های
 بسیاری طرح و رسم کرده بود. وای این آقا در مورد سکنه مناطق زمین
 به تعیین مناطق سکونت آنان در عرضهای شمالی و یا طولهای جنوبی
 و یا توصیف مدارات و مناطق اکتفانمیکرد، بلکه بدبختانه بخیال تأمین
 سعادت افراد بشر هم افتاده بود و بطوریکه میدانیم اغلب کسانی که در
 صدر تأمین خوشبختی جامعه برمیآیند مآلاً موجبات بدبختی برای مردم
 فراهم میسازند.

این مرد که خودش را از (والامبر) ریاضی دان تر و از ژان
 ژاک روسو فیاسو فتر میدانست از خود شاه هم طبعاً شاهپرست تر بود ولی
 میزان شاهپرستی او در مقام مقایسه با کینه‌ای که به ناپلئون داشت قابل
 ذکر نبود. ناپلئون را دیو کرس مینامید و منکر مناقب و فضائل
 نظامی او هم بود.

مسیو دولاسی در سال ۱۸۲۰ تجدید فراش کرد و در سن شصت سالگی
 دختر جوانی را بزنی گرفت و با کمال اصرار و بیرحمی چندین سال

بیچاره را وادار بنقشه کشی کرد پس از چند سال این خانم دختری زائید و از عواقب زایمان در گذشت. مادرم در مدت چند روزی که کسالت آن خانم طول کشید از خود او و بچه اش مراقبت زیادی کرد. اسم دختر را کلماتین گذاشتند.

روابط ما با (مسیودولاسی) از این تاریخ شروع شد.

من هم سالهای کودکی را طی کرده وارد مرحله بلوغ میگردم دیگر آن تر و تازگی فکر را که لازمه بچگی است نداشتم گوئی ذهنم تیره تر و روحم کدر تر گردیده بود و موهبت دیدن و احساس کردن را از دست داده بودم و دیگر آن تعجب ساده و لذت را از دیدن اشیاء حس نمیکردم اینست که از دوران بعد از تولد کلماتین خاطره زیادی ندارم ولی همینقدر میدانم که چند ماه بعد از این حادثه حادثه دیگری اتفاق افتاد که هنوز که هنوز است دلم با یاد آن فشرده میشود یعنی مادرم مرحوم شد. خانه ما را سایه مرگ فرا گرفت و محیط گرم دودمان ما سرد و بیجان و خاوش گردید.

بر اثر این حادثه يك نوع سستی بر من عارض شد پدرم مرا به (ایسه) فرستاده ولی حال سستی و رخوت هنوز باقی بود.

با اینحال نباید فرض کرد که من بچه ابلهی بودم بالعکس استادان من آنچه را که لازم دیدند بدون زحمت بمن یاد دادند یعنی کمی زبان یونانی و مقداری بیشتر زبان لاتینی بمن آموختند. با این ترتیب من با بزرگان روم و یونان آشنا شدم و بر اثر این آشنائیهای جدید دیگر اعتنائی بکلماتین و پدرش نداشتم و حتی موقعیکه پدر و دختر بنورماندی رفتند کوچکترین توجهی باین مطلب نکردم.

رفتند و برگشتند بلی خانم برگشتند! کلماتین بکلی عوض شده بود! آیا این تغییر از تأثیر آسمان بود، یا اثر قدرت طبیعت، و یا نیروی اسرار آمیز دیگری که عطیۀ عشق را ب مردم میبخشید، آری این عوامل شاهدند که من باچه چشمانی کلماتین را دیدم! پدرو دختر بخانه ما که بیت الاخوانی گردیده بود وارد شدند مسیو دولاسی درست و حسابی پیر شده بود ولی موجود دیگری که دست او را گرفته بود و تالار رنگ و رو رفته ما از رونق جمال او روشنائی یافت خود کلماتین بود ولی نه صورتی که من دیده بودم. آری چشمان آبی او که گوئی رنگ آسمان فیروزه فام در آن منعکس بود چیزی خارج از طبیعت بنظر میآمد و اکنون در عجبم که این دو گوهر گرانبهای زنده جهان بین چگونه بر اثر ستم روزگار خسته و فرسوده شده و مانند چراغ تابناکی از باد حادثه فرسوده و خاموش شده اند.

کلماتین پدرم را نمیشناخت و بر اثر دیدن او کمی خجلت زده شد، رنگ صورتش که گلی بود گلی تر شد درلبانش لبخندی نقش بسته بود که شخص را ایاد ابدیت میانداخت.

آری لبخند او حاکی از هیچگونه اندیشه معین و شخصی نبود بلکه حاکی از نشاط زندگی و شادی یک موجود زیبا بود. چهره اش که با روسری گلگونی احاطه شده بود شبیه گوهری بود که در درجی از از کل جا گرفته باشد.

آقای دولاسی گفت که چون میخواهد به نشر اطلس اقدام نماید آماده است تا در پاریس بماند و اگر خانه ای که سابقاً در اجاره اش بوده است آزاد باشد دوباره اجاره نماید پدرم از مادموازل دولاسی پرسید که

از مراجعت بیاینتخت خوشوقت هستید یا نه او جوابی نداد ولی معلوم بود که خوشوقت است زیرا لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست. آیا او پینجره بازی که روشنائی باغچه از خلال آن دیده میشد میخندید و یا بمجسمه ماریوس برونزی که روی صفحه ساعت روی بخاری گذاشته بودند و یا بصندلیهای مخملی کهنه سابق و یا باین محصل بیچاره ای که از ترس پلک چشمانش بلند نمیشد و از اولین لحظه دیدار عاشق او بود؟

- ولی خانم پنجاه نزدیک شدیم و راه بسر رسید ولی هنوز حکایت زندگی من تازه آغاز میشود من قصه گوی بسیار بدی هستم اگر بخیال نوشتن افسانه ای میافتم بخوبی از عهده بر نمی آمدم. آری شرح مفصلی آماده کرده بودم ولی حالا دیگر خلاصه خواهم کرد زیرا هنگامیکه پیر مردان در باره عشق و عاشقی سخن میگویند تطویل و اطناب بر خلاف ذوق و ظرافت طبع تلقی میشود..... حال چند قدم هم برویم ما بمنزل میرسیم و قصه ما هم بسر میرسد.

وقتیکه مسیو دولاسی فهمید که من بدر مدرسه مخصوص شازت نیس متون قدیمه تحصیل میکنم حسن ظنی در باره ام پیدا کرد و میل کرد که بکتاب نقشه ای که تنظیم میکرد کمک کنم نظرش این بود که ضمن کتاب جغرافیای تاریخی و با کمک نقشه ها سر نوشت ملل و حوادث مهم روزگار را مجسم مینماید منتها اینکه مغز مسیو دولاسی مخزن اشتباهات تاریخی قرن هیجدهم بود من در علم تاریخ تابع اسلوب جدید بودم و چون هنوز جوان بودم صنعت تزویر و هجامله را یاد نگرفته بودم.

افکار مسیو دولاسی در باره گذشتگان تابع فورموهای خاصی بود در نظر او سلاطین عموماً جاه طلب و غدار و کشیشها اهل ریا و طمعکار

بودند توده مردم همه مجموعه فضائل و شعرا، و هماً صاحب طبعی منبع و سبکی بدیع بودند. بدیهی است این افکار ابداً با آنچه که من یاد گرفته بودم سازگار نبود ولی اگر مسیو دولاسی بسیار زود رنج بود دخترش بینهایت زیبا بود من ناگزیر موظف بمدارا بودم. آری چون عاشق بودم غیرت را بکناری گذاشتم و تمام نظریات غیرصائب و افکار کج و کوله او را تصدیق کردم و مسیو دولاسی هم بلامنازغ و فارغ البال هر صورتی را که خواست باقالیم جهان داد و شکل زمین را آزادانه دستکاری نمود و کشورهایی را که اکنون جز نامی از آنان باقی نیست در فراخنای این کره پهناور کهن سال بدایخواه هوای نفس خود جابجا کرد.

از نقشه‌های ما هر چه آماده میشد کلماتین رنگ میکرد. درحینى که او کار میکرد مشغول تماشای چشمانش بودم. قلم مو را بدست گرفته و کار میکرد سایه مژگانش بر گونه‌هایش افتاده و چشمان نیم بازش را غرق تاریکی نیم رنگ افسون آمیزی میساخت گاهی سرش را بلند میکرد در آن حال دهان نیمه بازش را میدیدم زیبائی او آنچنان زیبائی بود که ساده ترین حرکات او برای من دارای يك دنیا معنی بود، در حالیکه من مشغول سیر در عوالم حمال او بودم. اگر مسیو دولاسی میگفت که ژوپیتر در سنگلاخهای کوهستانهای یونان مستبدانه فرمانروائی کرده و یا ارفه بیجهت تعلیم فلسفه را بعهده آخوندها و اگذار ساخته بود فوراً تصدیق میکردم! حال معنای اینکار را بی صمیمیتی یا ایشار نفس میگذارید مختارید. مادموازل چندان توجهی بحال من نداشت ولی این بی اعتنائی بمنظرم طبیعی میآمد و من شکایتی نمیکردم نمیگویم که رنج نمیبردم ولی امیدوار بودم زیرا که در تدوین جغرافیای تاریخی تازه بساطنت

آشوریه‌ها رسیده بودم .

آقای دولاسی هر شب می‌آمد و با پدرم قهوه می‌خورد نمیدانم این دو طبع مخالف سرکش چگونه با هم خوش شده بودند. زیرا پدرم مردی بود که کمتر درباره کسی یا چیزی عقیده مقرون بتحسین و اعجاب پیدا میکرد ولی تا بخواهید مرد گذشت و اغماض بود و طرفدار میانه روی و اعتدال ، و بر اثر کهولت سن نسبت بهر چیزی که جنبه مبالغه و افراط داشت کینه شدیدی پیدا کرده بود و با فکر خودش هزار رنگ میداد و هیچ عقیده‌ای را جز با حزم و احتیاط تمام نمیپذیرفت از طرف دیگر مسیو دولاسی مردی بود قشری و متعصب و رویه پدرم او را مثل باروت مشتعل میکرد و هر چه پدرم بیشتر مدارا میکرد مسیو دولاسی بیشتر ناسازگاری بخرج میداد .

آسایش ما را خطری تهدید میکرد و آن خطر اختلاف عقیده‌ای بود که این دو نفر با هم درباره ناپلئون دو بناپارت داشتند پدرم چندان ارادتی بخاطره او نداشت ولی چون مدتی در زیر دست او کار کرده بود از بدگویی و سخنان زشت درباره او احتراز داشت ، و مخصوصاً بشنیدن تعریف سلاطین بوربن که موجبات شکایات زیادی از آنها در دست داشت ابدأ حاضر نبود مسیو دولاسی در عوض طرفدار رژیم حکومت قبل از انقلاب بود ، و عقیده داشت که مسئول کلیه مصائب موجود آنروز شخص ناپلئون میباشد با این ترتیبی که گفتم وجود کاپیتن ویکتور بیشتر از هر چیزی مرا نگران ساخته بود این دایه عربده جوی من از روزیکه خواهرش مرده بود و کسی نبود که جلوی افراط و تفریط او را بگیرد موجودی بکلی مزاحم و غیر قابل تحمل شد، بود، سقوط شارل دهم هم جسارت

او را افزوده بود و دیگر هیچگونه مضایقه‌ای از تظاهر پرسروصدا بنفع ناپلئون نداشت اگر چه بخانه ما کمتر آمد و شد میکرد ولی گاهی در موقع نهار و شام در حالی که گلهای زیادی بسرو سینه زده و خود را شبیه نخل درست کرده بود وارد میشد سرهیز غذا مینشست و بصدای بلند شروع بید گوئی از این و آن میکرد و گزافه های شاخدار میگفت بعد از غذا دستمال سفره را بشکل مخصوصی تاه میکرد و تنگی پر از عرق را الاجرعه بسرم میکشید و شتابان از خانه ما فرار میکرد تا وقت گرانبهای خود را در محضر ما دو نفر اهل علم تلف نکند میدانستم که اگر روزی از سوء قضا مسیو دولاسی را در خانه ما ببیند پیش آمد ناگواری اتفاق میافتد. خانم این پیش آمد اتفاق افتاد، و چیزی که آنهمه از آن میترسیدم بسرم آمد.

آقای کاپیتن تشریف آورد باهمان هیکل و ریخت معهود و گلهای بسینه و غیره.

کاپیتن شام خورد و چون از فحوای کلام من فهمید که میل دارم زود دفع شر بنماید بر خلاف معهود بعد از شام نرفت آری این دایی من طبیعت مخصوصی داشت چون احساس کرده بود که ماندن او سلب آسایش از ما کرده سر حال آمد و داستانهای بیسرو تهی از زندگی سرباز خانه نقل کرد آری ماند تا ساعت هشت شد در این ساعت مسیو دولاسی معمولاً بملاقات ما میآمد و واقعاً هم چند دقیقه بعد سرو کله او با دخترش در سالون ما پیدانشد شب نشینی هر شب ما شروع شد کلماتین در نزدیکی چراغ نشست و شروع بیافتن چیزی کرد سایه آباژور سرش را در تاریکی پنهان ساخته بود ولی روشنائی زیادی بر انگشته اش میتافت و آنها را بینهایت شفاف ساخته بود.

مسیودولاسی خبر داد که ستاره دنباله داری ظهور خواهد کرد و در اطراف این قضیه نظریات بکرو ناگفته و البته نادرست بیان کرد اگر چه تئوریهای مسیودولاسی پایه صحیحی نداشت ولی حاکی از سواد و وفور معلومات او بود پدرم که از عام هیئت بدبخبر نبود در آن باب مطالب معقولی گفت و در آخر صحبتهای خود والله اعلمی اضافه کرد منم بسهم خود عقیده آراگورا که همسایه ما بود و در رصد خانه کار میکرد بیان کردم چون در این دنیا هر کس نقش خویشتن را در آب میسیند کاپیتن هم ارتباط ستاره دنباله دار را با شراب مطرح ساخت و از آنجا گریزی زد و قصه میخانه ای را بما نقل کرد من از این صحبت بقدری خوشم آمده بود که سعی میکردم رشته قطع شود و مجالی برای اظهار فضل بدست آورده آخرین اطلاعات خود را در این موضوع گفتم و علاوه کردم که این کواکب عظیم الجثه که طولشان از میلیاردها فرسنگ تجاوز میکنند اجرامی آنچنان سبک وزن هستند که غیر قابل تصور است .

پدرم که از بابل زبانی من تعجب میکرد باقیافه حاکی از استهزاء بمن نظر میکرد و گوش میداد ولی نمیتوانستم الی الابد از اجرام سماوی و عوالم دور دست بحث کنیم من نگاهی به کلماتین کردم و گفتم که دیروز پیش جواهر فروشی ساعتی با نقش ستاره دنباله دار از الماس دیدم که بینهایت زیبا بود .

کاش این صحبت را مطرح نمیکردم ..

کاپیتن فریاد کشید خواهر زاده من اگر جواهری را که اهر اطوریس ژرفین وقتیکه باستر اسبورک آمد بسرش زده بود دیده بودی چه میگفتی! مسیودولاسی گفت بله این خانم عشق زیادی بآرایش و تجمل

داشت اشکالی نداشت بدزنی نبود اگر چه کمی جلف بود میدانید که او از فامیل تاشر بود و ازدواج ناپلئون با او باعث افتخار ناپلئون شد البته تاشر بودن چیز مهمی نیست ولی باز هم از ناپلئون بودن خیلی بهتر است .

کاپیتن ویکتور سؤال کرد آقای مارکی منظورتان چیست ؟

مسیو دولاسی در جواب با لحن خشکی گفت . اولاً بنده مارکی نیستم . ثانیاً ناپلئون بهتر بود بجای اینکه با ژرفین ازدواج کند با یکی از زنهای آدمی خوار که کاپیتن کوک در کتابهایش تعریف کرده ازدواج میکرد میدانید آن خانمهائیکه لخت راه میروند و خال زیادی بدن خود میکوبند و حلقه‌های بینی خود آویزان دارند و گوشت عفونت گرفته آدمی را با اشتهای تمام میخورند با خود گفتم چه پیش بینی درستی کرده بودم ولی ایکاش پیش بینی من درست در نمی‌آمد .

کاپیتن ویکتور دستها را بکمر زد و با نگاهی تحقیر آمیز بمسیو دولاسی نگاه کرد و گفت :

جناب مارکی همسر ناپلئون نه ژرفین بود نه داری لوئیز بلکه بانویی بود که قبای زربفت مکرر بستاندگان آسمانی در بر و افسر جلال و افتخار در سرداشت و نام او پیروزی بود در جواب این اظهارات مطمئن مسیو دولاسی گفت بنا پارت شما بسیار آدم مزخرفی بودید مردم بایب‌حالی بانند شد و آرامی بازوی خود را دراز کرد و با صدای بسیار ملایمی گفت که مردی که در سنت هلن مرد هر چه بود اکنون در گذشته ولی چون من سالها در زیر دست او کار کردم و برادر زنم در زیر پرچم او جنگیده و سه بار زخمی شده خواهش میکنم این مطلب را در آینده فراهوش

بفرمائید. نمیدانم چرا نعره ها و جهلات قلمبه کابیتن تأثیری در مسیو دولاسی نداشت ولی تذکر هؤدبانه پدرم مسیو دولاسی را دیوانه کرد فریاد زد: بله. بله فراموش کرده بودم کسیکه نوکر قلدرها بوده..... باشند این جماعه کابیتن بسوی مسیو دولاسی پریسد و شروع بفشردن گاوی او کرد اگر من و کلماتین نبودیم یقیناً خفه اش میکرد.

پدرم بازیگری پریده تر از معمول شاهد این ماجرا بود گسلمدای حرف نزد ولی نگاهش حاکی از تأثر و ترحمی بود که بوصف نمیآید مسیو دولاسی اشاره ای بدخترش کرده از اطاق خارج شد من دنبال کلماتین دویدم و با یأس و ناامیدی دستش را گرفتم و گفتم:

نیم ثانیه دست من در دست او ماند دهنش باز شد خواست چیزی بگوید ولی مکنون خاطرش ناگفته ماند هنوز هم که هنوز است نمیدانم که چه میخواست بگوید دستش را از دست من کشید و با اشاره سر خفا حافظی کرد و رفت.

دیگر هرگز او را ندیدم پدرش رفت و در محله پانتئون در آپارتمانی که اجاره کرده بود منزل کرد و دیری نگذشت که بمرض سکتدر گذشت دخترش بشهر کان نزد یکی از خویشاوندانش رفت و پس از مدت کمی زن شخصی بنام نوئل الکساندر گردید که در بانک کار میکرد و در مدت کوتاهی ثروت سرشاری بدست آورد ولی هنگامیکه مرد بسا فقر و پریشانی دست بگریبان بود خود منهم بتلخکامی خو گرفتم سکون و سکوت را بروح خود تحمیل و تنها زندگی کردم و چون با مسرتهای بزرگ و یا با مصائب غیر قابل تحمل سر و کار نداشتم زندگانی بی سر و صدا و یکنواخت و بی زشت و زیبایی داشتم ولی شبهای دراز زمستان هر وقت صدای خالی را در کنار خود میدیدم فشاری در قلب خود احساس

میکردم سال گذشته از شما شنیدم که کلماتین پیرگشته و در گذشته دخترش را هم در خانه شما دیدم ولی من مانند پیر مرد کتاب مقدس نخواهم گفت که خدایا بنده خود را پیشگاه خود دعوت نما زیرا در خیال مردن نیستم هنوز کار دارم اگر من بداد این دختر بی پدر و مادر نرسم که بدادش خواهد رسید؟ بر آن سرم که از سالهای عمرم آنچه را که باقیمانده وقف پرورش او نمایم و بقیة السیف نیروی حیوة خود را صرف زندگی او کنم من این جملات را در دهلیز خانه مادام دوکابری گفتم و میخواستم خدا حافظی کنم مادام دوکابری گفت:

آقای عزیز حیف که من در این باب آقدر که میخواهم نمیتوانم بشما کمک کنم زیرا که ژان یتیم است و هر اقدامی که درباره او میشود باید با موافقت قیمش باشد.

عجب من یادم نبود که ژان قیمی هم دارد.

مادام دوکابری با تعجب زیادی بمن نگاه کرد او مرا اینقدر ساده لوح نمیدانست و بعد علاوه کرد:

— قیم ژان مترموش است که در (الاولاوپره) محضر دارد و همیترسم (آبمان با اویک خوب) نرود زیرا مترموش بسیار مزد جدی و منظمی است: گفتم پس من اگر در این سن و سال با مردمان جدی نتوانم راه بروم تکلیف چه خواهد بود.

با لبخند حاکی از فطانتی جواب داد:

شما با مردمان پاک قلب ساده درون بهتر کنار میآئید مترموش مردی محیل و معامله گر است بالینکه دیدن او چندان لطفی ندارد همراه شما میآیم تا اجازه دیدن ژان را از او بگیریم.

روزی را معین کردیم... دست او را بوسیده و وداع کردم.

از ۲ تا ۵ ماهه

متر موش را در محضرش دیدم مردی است کوچک اندام لاغر و خشک، چهره‌اش گریبی با غبار کاغذ رنگ شده، و عینک طوری جزو خلقتش شده بود که این جانور را بدون عینک نمیتوان مجسم ساخت. صدای او دقت میکرد که جز با الفاظ برگزیده و عبارات حاکی از تشخیص صحبتی نکند ولی ایکش این دقت را نداشت... آری خیلی مقید بتشریفات بود و هنگام صحبت با گوشه چشم طرف را می‌پایید.

متر موش گفت که از دیدن ما و از مشاهده علاقه‌ای که ما باین دخترک داریم بینهایت مسرور است ولی عقیده‌اش اینست که دنیا مقام عیش، شادی و تفریح نیست و حق اینست که در محضر او (بهر دو معنی) شخص ابداً بخیال تفریح نمی‌افتاد. میگفت که اگر وسائل خوشی و آسایش بیش از حد لزوم برای ژان فراهم شود، افکار نادرست و غیر مناسبی درباره زندگی پیدا خواهد کرد و بهمین سبب از مادام دو کابری خواهش میکرد که کمتر ژان را بخانه خودش ببرد.

از محضر خاك گرفته و رئیس محضر (مقرراتی) که خودش هم یکی از ائانه این مؤسسه غمناک بنظر می‌آمد، با در دست داشتن اجازه ملاقات ژان که (با مراعات مقررات) صادر شده بود بیرون آمدیم. با این ترتیب میتوانستیم هر پنجشنبه بملاقات مادموازل ژان در پانسیون پرفر در کوچة (دومور) برویم.

در اولین پنجشنبه ماه مه پانسیون مادموازل پرفر رفتیم. وقتی

وارد پانسیون شدم کلفت هاج و واجی کارت را گرفت ، و بدون يك کلمه امیدبخش مرا در سالون ناهارخانه پانسیون که بوی معهود تمام ناهار خانه پانسیون را میداد کاشت و رفت . کف این اطاق بقدری صاف و لغزنده بود که من با احتیاط زیاد و مراعات جوانب کاریک زحمتی خودم را بصندلی رسانیدم ، و نشستم در این اطاق در بالای بخاری طاقچه ای بود که لوحه افتخار مدرسه را که حاوی نام عده زیادی از دوشیزگان مدرسه بود در آن نصب کرده بودند ولی بدبختانه نام ژان جزو آن اسامی نبود . مدت نسبتاً زیادی منتظر شدم و صورت اسامی را مکرر اندر مکرر خواندم ولی نام ژان الکساندر را جزو شاگردهای خوب مدرسه ندیدم .

مادموازل پرفر در نظر من شخص بسیار متین و جدی مجسم شده بود بقسمی که اگر سروصدای گنجشکهای زیادی که در باغچه مدرسه مشغول بازی بودند نبود میشد ادعا کرد که در محیط کار مادموازل سکوت و سکون عوالم سماوی حکمفرما بود . بهر حال مشغول تماشای تابلوئی شدم که دختری بنام استیل ترمون کشیده بود و بدیوار آویزان بود موضوع تابلو يك سردار رومی بود که دخترک بزور و زحمت ابروان پر پشت و پیچیده اش را مجسم ساخته بود .

یکدفعه صدائی مانند صدای حرکت برگی که باد ملایمی آنرا تکان دهد شنیده شد و مادموازل پرفر وارد اطاق گردید .

مادموازل دستپا را روی سینه گذاشته و مانند پریهائیکه بر روی آب راه میروند بی صدا روی یار که صافی که از فرط صافی از آئینه سبق میبرد میگذرید ، ولی تصور نفر مائید که قیافه مادموازل کوچکتر بن شباهتی به

پریها داشت بلکه صورت او پر از چین و چروک بود و بیشتر به سببی که اقلایکسال در روی طاقچه زن خانه داری ماده باشد شبیه بود . مادموازل شالی بر روی دوش انداخته بود که نسبتاً چیز مهمی نبود ولی بنظر میآمد که صاحبش آنرا مانند حمایل یا علامت رسمی دیگری تلقی میکرد . موضوع ملاقات را باو گفتم و کارت مترموش را نشان دادم ، حال مترموش را پرسید و مدتی بتماشای سقف مشغول شد . من گفتم که مادموازل ژان را که دختری باهوش بنظم آمد میلد دارم ببینم . من با پدر و مادرش آشنائی داشتم .

مادموازل آهی کشید و گفت پس یقیناً از حوادث ناگواری که منجر بورشکستگی آنان شد خبر دارید از لحن این صحبتها چنین استفاد میشود که در نظر این خانم عدم موفقیت خود گناهی است بخشایش ناپذیر . آری ما آنچنان هستیم که سقوط کسانی که محسود ما هستند وسیله تسلیت و تشفی خاطر ما میگردد و مثل اینست که باین وسیله انتقام ناکامیهای خود را از سر نوشت میگیریم . من جواب دادم که از امور بانکی و این قبیل چیزها بکلی بیاطلاعم ولی میلد دارم بدانم که از مادموازل ژان راضی هستید یا نه ؟

مادموازل پرفر برای خود قیافه ساختگی حاکی از اشکالاتی که رام نمودن این موجود سرکش در بر داشت درست کرد و بالحن آرامی گفت :

البته این دختر خانم چندان هم بیهوش نیست ولی مثل اینست که از نظر اصول حاضر بیاد گرفتن چیزی نیست .

اما این مادموازل پرفر هم مادموازل غریبی است وقت راه رفتن

پای خود را از زمین بلند نمیکنند و گوئی روی زمین میاغزند همچنین
برای سخن گفتن تکان لب و دهان را ضرور نمیدانند .

جواب دادم که مراعات اصول البته بسیار خوب است و من در این
باب با سرکار موافقم ولی اگر کسی چیزی را یاد میگیرد چه فرق میکند
که آنرا از نظر اصول یاد بگیرد یا از نظر دیگر .

مادموازل با تائی و متانت سر خود را بعلامت عدم هم آهنگی تکان
داد و بعد آه کشید و گفت ای آقا کسانیکه با آموزش و پرورش سروکار ندارند با
کمال حسن نیت عقاید بی سروته عجیب و غریب در این باب ابراز میکنند
ولی چه خوب میشد اگر که این مردمان محترم کمی هم بافکار اهل
فن توجه پیدا کنند .

اصراری نکردم و گفتم آیا میتوانم مادموازل الکساندر را ببینم
یا نه ؟ مادموازل بجای اینکه بمن که مخاطبش بودم نگاه کند بشنل خود
متوجه شد و با دقت زیاد بر ریشه های آن نظر کرد مثل اینکه با
تفرس در نقش و نگار : آن جواب سؤال مرا میجست . بالاخره پاسخ
داد که مادموازل الکساندر گویا جریمه دارد، و بعد هم باید بتمرین بچه ها
که مک کند و بهر حال مشغول است ولی روانیست که جناب عالی که زحمت
کشیده تا اینجا تشریف آورده اید ایشان را ببینید الان صدایش میکنم
ولی اجازه بدهید برای مراعات اصول اسم آقا را در دفتر یادداشت کنم .
پشت میزنشست و دفتر بزرگی را باز کرد و کاغذ آقای مترموش را
در آورد و گفت :

البته بوئازد با دال نوشته میشود ... بلی آقا ؟ ببخشید اگر در این
باب اصرار میکنم زیرا کیه ما بساملای صحیح اسامی مخصوصاً اسامی

تاریخی خیلی اهمیت میدهم و حتی در مدرسه درس دیکته اعلام هم دادیم. اسم مرا باخط قشنگی نوشت و بعد گفت ببخشید چه سمتی برای آقا بنویسم؟ تاجر - کاسب - مالک یا هر چه بفرمائید.

گفتم حالا که مقید باین موضوع هستید و باید ستون مشاغل را در دفتر خودتان پر بفرمائید بنویسید عضو فرهنگستان.

شنل مادموازل پرفر همان بود که چند لحظه پیشتر دیدم ولی خود مادموازل پرفر دیگر همان مادموازل نبود ایندفعه باشخصی مؤدب - خوش تعارف - بشاش - متواضع - خندان و راضی سروکارداشتم دو چشم پوشیده و تمام صورت پرمرده برچین او ونیمی از دهانش میخندیدند شروع بصحبت کرد ایندفعه از دهانش بجای سخن شهد جاری بود..... گفت:

آقا فرمودید که مادموازل ژان خیلی باهوش است. خیلی غریب است که بنده هم عیناً بهمین مطلب برخوردیم و این توارد و همفکری با جنابعالی برای بنده مایه افتخار است. حقیقت اینست که این دوشیزه از هر حیث مورد علاقه بنده است. اخلاق خوبی دارد..... ولی ببخشید پرچانگی کردم و وقت شریف شما را هدر دادم.

خدمتکار را صدا کرد که این بار با ادبی محسوستر وارد شد. مادموازل پرفر باو گفت برو مادموازل ژان را صدا کن و بگو آقای پوناز عضو فرهنگستان در انتظار ایشان هستند. در خلال مدت کوتاه انتظار مادموازل پرفر ببنده گفت که نسبت بتصمیمات فرهنگستان فرانسه از هر رقیمی که باشد احترام بیحد و حصر قائل است. در این حین ژان نفس زنان و عرق ریزان و برافروخته و با بازوان آویزان وارد شد. لباسی ساده

ودر عین حال دلچسب زیبا بر تن داشت .

مادموازل پرفر گفت دختر جانم این چه ریختی است برای خودت درست کرده‌ای ؟ و مادر وار یقه پیراهنش راصاف کرد .

الحق ژان هم (ریخت) مخصوصی داشت و شبیه يك پسر بیچه بینظم و مواظبت ندیده بود مادموازل پرفر آهی کشید و گفت دیوانه... .. و قیافه خواهر مأنوس و دلسوزی را بخود گرفت و سپس مانند شبیحی بی سروصدا از اطاق بیرون رفت .

من خطاب بژان کرده گفتم ژان بنشینید و با من بی پرده صحبت کنید . امسال وضع زندگی شما بهتر از پارسال هست یا نه ؟

تأملمی کرد و با قیافه‌ای حاکی از رضای بقضا گفت نه چندان . گفتم در باره اشتغال خود در مدرسه صحبت کنید گفت ما درسهای متعددی داریم از قبیل پیانو - سبک شناسی (سنی المسکوک) یعنی کروئولوژی سلاطینی فرانسه - خیاطی - رسم - رقص - شرعیات - علم آداب .

در حین صحبت مادموازل ژان با طنابی که در دست داشت و بنظر میآمد که قبل از ورود باطاق پذیرائی با آن میپیرید بازی میکرد ، دوسر آنرا مثل اینکه باز در حال پریدن باشد پائین و بالا میبرد ولی یکباره متوجه این حرکت خودش گردید سرخ شد و زبانش گیر کرد و بلکنت افتاد ... من هم ناچار از کسب اطلاع بیشتر درباره بر نامه مؤسسه پرفر صرف نظر کردم سپس در باب مسائل مختلف دیگر سؤالاتی کردم و جوابهای درهم برهم گرفتم . دیدم ذهن دختر خانم خیلی متوجه طنابی است که در دست دارد من هم جرأتی بخود داده و باین بحث مهم وارد شدم معلوم میشود که شما با طناب میپیرید . بلی . بازی خوبی است ولی

در این بازی نباید زیاد افراط کنید زیرا ممکن است برای شما خالی
از ضرر نباشد و اگر شما بیمار بشوید من خیلی دلتنگ خواهم شد خیلی
زیاد.....

— آقا جناب عالی خیلی لطف فرموده‌اید که اینجا تشریف آورده
و بابت وارد صحبت شده‌اید موقع ورود یادم رفت قبلاً تشکر کنم ،
چون خیلی بی سابقه بود ! . آیا مادام دو کابری را دیده‌اید یا نه؟ خواهش
میکنم از ایشان برای من حرف بزنید .

گفتم حال مادام دو کابری خوبست . درباره او میتوانم همان
حرفی را که بانگبانی درباره بانوی ارباب خود میگفت تکرار کنم « خانم
روبراه است » آری مادام دو کابری در راه خود یعنی راه نیکی و مهر
و محبت با روش همیشگی خود یعنی روش اعتدال و استواری نفس ثابت
قدم است چند روز پیشتر با او همقدم شدم و مدتی راه رفتم و در روی
مزار مادر شما درباره شما صحبت کردیم
شروع بگریه کرد .

من با احترام زیادی ناظر گریه این دوشیزه بودم بعد گفتم ژان
میتوانید بمن بگوئید چرا تمام حواس شما چند لحظه قبل پیش این
طناب بود ؟

از جوابش فهمیدم که با این طناب ناچار است بچه های کوچکتر
را بازی بدهد ، و چون ورود بتالار با در دست داشتن طناب ممنوع است
میترسد ماداموازل تنبیهش کند و من از صحبت طناب سررشته اطلاعات
دیگری را بدست آورده فهمیدم که ژان علاوه بر محصلی در مدرسه مثل
خیلی از کسان دیگر باید استادی هم بکند و بچه های کوچکتر

دروس را یاد بدهد و با اینکه خودش میتواند کوچکترها را تنبیه نماید اغلب گرفتار تنبیه‌های عجیب و غریب مادموازل هم میشود .

و باز پی بردم که ژان برخلاف میل مادموازل پرفر کسی را تنبیه نمیکند و از سرتقصیرات بچه‌ها باسانی میکنند .

خواستم باو بفهمانم که کسی که با تبعیت از وجدان خود زحماتی برای خود ایجاد مینماید متحمل یکنوع ریاضتی میشود که روح را تقویت مینماید و باطن را رونق و جلا میبخشد ولی روح معصوم او برای درک اخلاقیات آماده نبود ناچار صحبت را بجای دیگر کشانده و گفتم که آیا باز از موم مجسمه میسازد یا نه ؟ گفتم موم ندارم گفتم چگونه در این لانه زنبور موم نداری ؟ بعد گفتم که مادموازل با این کارها زیاد موافق نیست و بعد معلوم شد که بتازگی مجسمه سن ژرژری درست کرده و بعد روی آن نشسته و (له ولوردش) کرده و بعد مجسمه را با همان حال که جز مقداری سیم و موم بی شکل چیز دیگری نبود در آورد . از دیدن آن بی اختیار شروع بخندیدن کرد ولی خنده ژان بادیدن قیافه متبسم مادموازل پرفر که بر در تالار ایستاده و میگفت که میترسم که این طفلک شما را خسته کند و ساعات گرانبهای شما را تلف کند ، قطع شد . جواب دادم که وقت من کوچکترین ارزش ندارد و پس از خدا حافظی شکلات و شیرینیهای را که ارمغان آورده بودم بژان دادم ژان گفت به به همه میرسد .

مادموازل پرفر گفت از آقا تشکر کنید .

ژان با نگاهی بی محبت و ستیزه جو و سرد باو نگرست و در جواب بمن خطاب کرده گفت که آقا از اینکه زحمت کشیده و بدیدن من تشریف آورده اید متشکرم .

دستهای او را گرفته و فشرده گفتم ژان امیدوارم همیشه دختری خوب و جدی و ساعی باشید ژان جعبه‌های شیرینی را گرفت و در حال رفتن بصندلی برخورد و وضع آن مرا بهم زد.

مادموازل ناراحت شده و دستهای خود را روی قلب خود گذاشت ترسیدم این خانم غش کند تا ژان رفت مادموازل حالی پر از سکون و آرامش بخود گرفت و با نصف صورتش خنده‌ای تحویل من دادم گفتم ژان بنظرم کمی رنگ پریده آمد در این سن و سال خیلی باید مراقب تندرستی دخترها بود.

مثل این بود که الفاظ من تأثیر نوشدارو در مزاج نیم مرده مادموازل بخشید بسقف اطاق نگاهی کرده و با حال آمیخته بخنده و شوخی گفت عجب دارم از این مردان بزرگ که بکوچکترین مسائل هم توجه دارند.

گفتم خانم سلامت مزاج يك دختر جوان مطلب کوچکی نیست خواستم خدا حافظی کنم در کریاس در متوقفم ساخت و گفت آقا - را ببخشید من از افتخارات و جاه و جلال خوشم می‌آید و از افتخاری که بر اثر حضور جناب عالی در اینجا نصیبم شد شکر گذار اقبالم هستم.

مادموازل پرفر را معذور داشتم و با تمام حواس خود در فکر بودم که چه ترتیبی برای زندگانی این دختر در نظر بگیرم.

• ژوئن

آنروز یکی از همکاران سالخورده را که بقول (گوته) آمادهٔ مرک شده بگورستان بردیم. آری عقیدهٔ گوته که خود شخصاً نیروی حیاتی عجیب داشت بر این بود، که کسی تا خود نخواهد نمیمیرد، یعنی مرک روزی فرامیرسد که تمام نیروهاییکه مانع از متلاشی شدن اجزای کالبد ما هستند تا آخرین ذره بمصرف رسیده باشند، و بعبارت دیگر ما هنگامی میمیریم که دیگر نمیتوانیم زنده بمانیم.

ولی این اندیشهٔ بلند را اگر خوب تحلیل کنیم چیزی بر معلومات ما افزوده نمیشود زیرا بالاین بیان جزاینکه واضحی را واضحتر گفته باشیم کار دیگری صورت نمیدهیم. بهر تقدیر همکار عزیز من حاضر شد بهیرد یعنی پس از آنکه با دو سه جملهٔ قلبی بسیار شدید از میدان در رفت در مقابل جملهٔ آخری که حامل دعوت مصرانهٔ پیک مرک بود تسلیم شد. من در دوران حیوة با این مرحوم رفت و آمد و آشنائی زیادی نداشتم ولی پس از مرک مقرر شد که از دوستان صمیمی من باشد، و همکاران من قرار گذاشتند که در ردیف اقربا کنار تابوت راه بروم و حتی در روی قبر نطقی هم بکنم خطاباً کوچک را که با تکلف و زحمت آماده کرده و منتهای هنر خود را در آن بکار برده بودم خواندم و بعد به بیشهٔ کوچک (ویل داوره) بگردش رفتم وارد کوره راهی شدم و در زیر سایهٔ درختان بدون اینکه زیاد به عصای مرحوم کاپیتن که در دست داشتم تکیه کنم راه رفتم روشنائی آفتاب از خلال برگهای درختان مانند صفحاتی از زرناب نمایان بود. عطر گل و گیاه و سبزه‌های نمناک سرمستم کرد و محو و مجذوب

زیبائی آسمان و طراوت و شادابی درختان و آرامش عمیق محیط زنده
نباتی گردیدم .

خاموشی آنچنان مسحورکنند، بود که خنقانی در قلب خود حس
کردم و پی بردم که سکون و سکوت هم طنینی دارد که هر گوش را
یارای شنوایی آن نیست .

در زیر سایه درخت بلوطی در کنار راه آمردم و بعد با خود عهد
بستم که هرگز نمیزم و اگر هم ناچار شدم که بمرک تن بدهم اقلای یکبار
هم بیایم و زیر این دو درخت بلوط بنشینم و بسر نوشت و زنده گانی بشر
بیاندیشم . زنبوری با قبای زرین خود آمد و بر روی گلی برنگ یاسمن
نوشکفته ای نشست البته من بار اول نبود که زنبوری را بر روی گلی نشسته
دیدم ولی دفعه اول بود که با کنجکوی پراز مهر بانی و شفقت باین منظره
نگریستم دیدم که بین این دو موجود کوچک یعنی گل و زنبور روابطی پر
از مودت و صفا موجود است که هرگز بذهن من خطور نکرده بود . گفتم
خدا نگهدار شما ، کاش آنقدر زنده بمانم که بتوانم بر ازهای نهانی این هم
آهنگی ها پی ببرم . درست است که تنم خسته و روانم فرسوده است ولی
بشر آنچنان آفریده شده که رفع خستگی او جز تنم یعنی از شاخی
بشاخی جستن و از کاری بکاری پریدن راهی ندارد .

امیدوارم که ازین پس خستگی ناشی از یکسر مطالعه در باب
روابط الفاظ و تاریخ را با مطالعه علائق گاهها و حشرات رفع کنم . اکنون
سالهای عمر من از هفتاد گذشته ولی هنوز هوسهای تازه در قلب من در
حال کمون است ... درست مانند پاجوشهای جوانی که از ریشه درخت
کهن سالی جوانه میزند و سبز میشود .

۴ ژرژن

پنجره خانه من مشرف برود سن است و هیچ لذتی برای من گوارا تر از این نیست که علی الصباح کسه روشنائی نیرنگ بادداد به موجودات اشکال ملائم و رنگهای هم آهنگ میبخشد بتماشا پیردازم .

من آسمان فیروزه فام ناپل و روشنائی تابناک آنجا را دیده ام ولی آسمان پاریس خودمان را ترجیح میدهم . زیرا این آسمان متاون تر و مهربانتر و روح انگیزتر است . مانند نگاه مردی حساس میخندد ، و نوازش میکند ، و یا غمگین و شادمان میشود . اکنون که این سطور را مینویسم روشنائی کمرنگ خود را بر مردمانی که کارهای روزانه خود را آغاز مینمایند نثار مینماید .

باربران شروع بکار کرده و بارکشتیها را خالی میکنند در شگدچیها در انتظار اولین مشتری، کیلاسی از شراب سرخراسر میکشند. کتابفروشها جعبه های کتاب را در روی دیوارهای سداباز میکنند . این کتابفروشهای دوره گرد که همیشه در هوای آزاد زندگی مینمایند و در معرض باد و باران و برف و یخبندان و آفتاب میمانند بتدریج بمجمعه های کلیساهای بزرگ شباهت پیدا میکنند . اغلب آنان دوستان من اند ... هر وقت از جلود که متحرکشان میگذرم کتابی میخرم و در مراجعت بخانه باغرو لند و سروصدای خدمتکار که مدعی است که این کاغذ کهنه های بی فایده جز پر کردن خانه و جاب هوش بدرد دیگری نه بخورد مواجه میشوم . البته ترز حق دارد و حرفش عاقلانه است ولی چون حق دارد

و از روی عقل حرف میزند من مخصوصاً بحرفش اعتنا نمیکنم زیرا با اینکه از قیافه آرام من کسی نمیتواند پی ببرد رك جنونی در من هست که بر اثر آن عواطف دیوانهوار را بخون سردیهای ناشی از عقل و درایت رجحان میدهم ولی دیوانگی من از رقمیکه منجر بقتل و حرق و نهب میشود نیست و باین سبب تلنی نمیگردد، ولی بهر حال این جنون در من هست و گاهی آزارم میدهد مثلاً اتفاق میافتد که چند شب پشت سر هم بنظر چند سطر یک راهب ناشناسی در چند صدسال پیش نوشته و یا حروفچین گمنامی بچاپ رسانده، بی خوابی میکشم و مژه دیوانگی را هیچشم اگر این شور و شوقها در من بمیرند باید پی ببرم که چراغ قلب من در حال خاموش شدن است. بشر تا عشقی در دل دارد زنده است زیرا که عشق سردبایه زندگانی است. من عاشق هستم و در زندگانی مقصد و مرادی دارم منتها عاشق این اوراق پوسیده و پلاسیده که مانند خودم سالخورده و رنگ و رو رفته هستند میباشم.

باد ملایمی میوزد و برک چنار و پرگه و گرد و غبار راه را جارو میکند البته این باد و خاک و گرد چیزه تازه و مهمی نیست ولی بیادم آورد که زمانی بچه بودم و گردبادی بهمین کیفیت را تماشا میگردم تماشای این تند باد بهانه‌ای برای زنده کردن خاطرات مرده روزگار کودکی من گردید از پنجره اطاق من شهر پاریس کهن سال دنیا دیده ما پیدا است. من باین برجها و باروها و مناره‌ها و گنبدها دلبستگی دارم و خود را جزئی از این اشیاء میدانم ذهن من مجموعه‌ای از انعکاسات همین اشیاء است، و الهام کننده و مربی فکر من همین مناظر است. بهمین دلیل من عاشق شیدای این شهر زیبا هستم. با اینهمه حس میکنم

که روح خسته است و بدست آوردن آسایش که نیازمند آنم ، در این شهر که مرکز تفکر است ، و هر لحظه افکار گوناگونی در خاطر من ایجاد میکند از محالات است . چگونه میتوان با بودن این کتابها که پیوسته حس کنجکاوی را تحریک میکنند ولی تسکین نمیبخشند ، آسوده خاطر بود ! گاهی باید دنبال تاریخی رفت و یا مفهوم نامی و یا معنای لفظی را جست . آری من بیش از هر چیز با الفاظ سر و کار دارم و مانند شاهی هستم که جز الفاظ رعیتی نداشته باشد . ولی بد نیست که روزی من هم از این پادشاهی کناره گیری کنم . با خود مجسم میکنم که در سر زمین دور دست ناشناس و در کنار بیشه‌ای کلبه کوچکی در انتظار من است آسایشی که اینک از خاطر من رخت بر بسته در آنجا بدستم خواهد آمد و مقدمه آسایش و آرامش جاودانی قرار خواهد گرفت . نمیتوانی را در آستانه آن کلبه آرزو دارم و میخواهم روی آن بنشینم و غرق تماشای چراگاهها و کشت زارها باشم ولی اگر بخواهم از آن چشم اندازه‌های روح افزا بهره‌مند گردم باید صورت جوان و شادابی پهلوی من باشد تا تجلی گاه جمال طبیعت قرار گیرد و من بتوانم خود را پدر بزرگ او فرض کرده و برای روزهای بر باد رفته زندگانی معنا و مرادی قائل گردم .

من مرد تندخو و کج رفتاری نیستم ولی مدتی است که تغییر خلق داده‌ام و بزودی بر افروخته میشوم زیرا میبینم که از رنجهایی که برای تألیف کتاب خودم تحمل شده‌ام جز کمی لذت و مقدار زیادی زحمت چیزی عائد من نشده است .

یکدفعه بیاد جوانی که در سه ماه پیشتر در باغ لکسامبورغ در

بارۀ من سبکسری و کست‌اخی بخرج داد افتادم نه اینست که من
ارزشی به لاطائفات او قائل باشم ولی انصاف باید داد که از حدود ادب
بسیار تجاوز کرد.

استاد (امیر و از پاره) که مؤسس و پدر جراحی امروزی است، بعزت
ابتکارهایی که در فن خود بکار برد و محسود همه نیشتر زنان عهد خود
واقع شد و زینت‌ها و طعن و لعنهای بی‌شمار شنید: در جواب یکی از
جوانان بی‌مغزی که حملات ناروایی با استاد کرده بود با کمال ادب نوشت
که اگر در جواب عرایض من فرمایشی دارید خوب است از خر شیطان
پایین آمده و نسبت باین پیر مرد افتاده کمی لطف و محبت داشته باشند»
شاید فرض بشود که من نسبت باین جوان فضول کینه‌ای در دل دارم،
خود من هم همین تصور را کردم، و از اینکه سخنان بی سر و ته
ابجد جوانی را بدل گرفته‌ام خود را سرزنش کردم ولی بعد افکارم در
این باب صورت بهتری پیدا کرد و شایسته آن گشت که در این دفتر ثبت
گردد. یاد آمد که در نیم قرن پیش خود من درباره یکی از استادانم که
مردی محقق و متتبع بود و مطالعات بسیار گرانبها درباره (اتروسک)ها
یعنی ساکنین اولیه شبه جزیره ایتالیا بعمل آورده و در عین حال
فهرست مبسوط و مفصلی با ذکر اسامی و سال و تولد و وفات برای عاشقان
هان ساخته و پرداخته بود بشوخی گفتم که این استاد من احمق است ولی
نه در چهار حرف مانند لفظ احمق بلکه در چندین جلد

پیر مردان نباید از طعن‌های جوانان برنجند، زیرا منشأ شوخیهای
ایام جوانی شرارت نفس و خبث طینت نیست کاش من در زندگی خود جز
شیطنت در دوره تحصیل گناه دیگری بر ذمه نداشتم، و اگر آن جوان

کمی دربارهٔ من تند رفت نباید بر او خورده بگیرم زیرا از کجا معلوم است که من هم تبععاتی نحیف در ردیف فهرست عاشقان هلن خانم نکرده‌ام؟ علم تبععات تاریخی دائماً در ترقی است و طبیعاً کارهای دیروزی امروز بنظر متروک و مضحک و بی‌فایده می‌آیند ولی باید دانست که هر کدام از این تبععات پلدايست که معلومات بشری را پيلهٔ بالا تر ارتقا میدهد. غرور جوانی روزی بصورت سیلومتر بونارد کتاب فهرست هوسرانیه‌های هلن را مسخره میکند و روزی بر صورت جوانی خیره‌سر خود سیلومتر بونارد را..... اکتاواند کی بخود آي و از شکوهٔ بیجا پرهیز تو خود مراعات کسی را نکردی تا کسی مراعات کند



۶ ژوئن

اولین پنجشنبه ژوئن بود کتاب را بستم و باسن (در کتوه) کشیش ساده دل خداشناس خداحافظی کردم مطالعه درباره زندگی او هنوز تمام نشده ولی یقین دارم که این مرد مؤمن که مسلماً در بهشت برین بمقامات جاودانی نائل شده، علاقه و عجله‌ای برای اتمام کتابت تاریخی که بنام او مینویسیم ندارد. حقیقت مطلب اینست که ترجمه حال او دیگر چندان خاطر من را مشغول نمیسازد بلکه شش‌دانگ حواس من متوجه آن گل وحشی و زنبوری است که چند روز قبل تماشا کردم و بسیار متأسفم که عمر خود را در راه مطالعات بی‌حاصل درباره دیرها و کشیشتابه کرده و صرف گلها و گیاهها نکردم.

خدمتکار خانه با تعجب دید که من با ذره‌بین گل قرنفلی را نگاه میکنم و در جواب من که در عین اشتغال باین افکار کراواتها را می‌چسبم و نمی‌بافتم و از او خواستم گفت:

آقا اگر بمن هیفر مودید که بیرون تشریف می‌برید کراواتتان را فوراً میدادم. گفتم آیا بهتر نیست که کراوات را جایی بگذارید که من بدون کمک شما پیدا کنم؟

ترز لازم ندید که باین سؤال من جوابی بدهد.

این ترز هیچ چیز را در اختیار من نمی‌گذارد و اگر بیک دستمال هم احتیاج داشته باشم باید از او بخواهم.

ترز بکلی کر شده و بزحمت قادر بحرکت است و ضمناً قوه حافظه

را هم بکلی از دست داده اینست که حوائج من درخانه ابداً رفع نمیشود ولی ایندختر پیر قدرت خود را درخانه با غرور و اطمینان خاطر اعمال میکند و من هرگز راضی نخواهم شد که کودتائی راه بیاندازم و خود را از شر سوء اداره این حاکم فرسوده رهائی بخشم . ترز کراوات مرا بدهید شنیدید یا نه ؟ واگر میخواهی باز معظلم کنی اقلاً بجای کراوات طنابی بیار خودم را خفه کنم .

آقا عجله نفرمائید کراوات گم نشده ، در این خانه من طوری مراقبم که چیزی گم نمیشود ولی بسا این عجله کراوات پیدا نمیشود . با خود گفتم اینک نتیجه پنجاه سال فداکاری اگر این ترز در اینمدت ولو یکبار در وظائف خود قصور میکرد البته این نفوذ را پیدا نمیکرد و من میتوانستم در مقابل او مقاومت بکنم ولی کیست کددر مقابل تقوی بتواند مقاومت کند . کسانی که هیچگونه ضعف بشری ندارند خطرناکترین مردم اند .

مثلاً این ترز را ببینید کوچکترین نقصی را ندارد و بسا اینکه خدمتکاری بیش نیست بسهم خود مظهر کمال است . او نه از خودش شك دارد و نه از خداوند نه از دنیا و مافیها درست مصداق زن قوی الاراده است که در کتابهای آسمانی وصف شده و اگر مردان تا امروز بسراغش نیامده اند من کما بیش باخلاقش آشنائی پیدا کرده ام . وقتی درست میاندیشم مثل اینست که ترز چراغی فرا راه روح من گرفته باشد درست است که این چراغ چراغ محقر کم نوری است که بزحمت تیرهای دود گرفته کلبه دهقانی را روشنائی میبخشد ولی یقین دارم که این روشنائی هرگز خاموش نخواهد شد و ساعد لاغر پیچیده او که بتدریج به تنه تاك کهن سال شباهت پیدا

کرده این چراغ را هر چه بلندتر بر سر راه من خواهد گرفت .
 آخر ترز کراوات را بدهید مگر نمیدانید که من امروز که
 پنجشنبه اول ژوئن است باید بدیدن مادموازل ژان بروم . من یقین دارم که
 الان صاحب یانسیون کف تالار را با موم صاف کرده و پار که را از هر
 آئینه‌ای براق تر ساخته است . امیدوارم بزودی پایم روی پار که بلغزد
 و گردنم آنجا بشکند ، ولی چون میدانم که موقع افتادن عکس صورت
 پلاسیده و پرچین و چروک من در کف اطاق منعکس خواهد شد باید دقت
 کنم که در حین سقوط پر ترشرو نباشم آفتاب را ببینید چقدر زیباست ،
 دیوارهای کنار رود سن رنگ زرناب بخود گرفته گوئی آب رودخانه با
 موجهای شفاف کوچک خود بر بامداد لبخند میزند . شهر غرق اشعه
 طلایی خورشید گردیده و غباری از زرسوده در پیرامون درو دیوار آن
 مانند گیسوان آشفته‌ئی موج میزند . چاره ای نیست ناچارم از این پس
 کراواتهای خود را در لای کتابها مخفی کنم .

ترز درست مفهوم مخالف جوینده یا بنده شده بود و بی آنکه قفل
 خاموشی را از لب بر دارد با قیافه آزرده خانه را زیر و رو میکرد . در
 این حین زنک در بصد در آمد گفتم ترز کراوات را بدهید و در را باز
 کنید و یادر را باز کنید و اگر بامید حق کراوات پیدا شد بدهید ولی بهر حال
 اینجور مات و مبهوت نمائید .

ترز بطرف در رفت ولی مانند کسی که بر دشمن حمله میکند
 این خدمتکار بتدریج روح مهمان نوازی را از دست داده و هر غریبه‌ای
 را موجود مشکوک نامطلوبی میداند . میگوید نتیجه یک عمر تجربه او
 اینست که با مردم روزگار جانب حزم و احتیاط را نباید از دست داد

زیرا در نهاد بشر شرم کمون است من نمیدانم این نظر تاچه حد مورد
تائید دیگران است . در باز شد و متر موش وارد شد .

این آقای صاحب محضر خیلی جوانتر از آنست که میپنداشتم
عینک آبی بیچشم زده و مردمکهای چشمانش مثل موش در پس دیوار دایم
در حرکت است .

متر موش از اینککه در چنین موقعی مزاحم من شده ، عذر
خواست ، درست ننهیدم که این موقع چه کیفیت خاصی داشت که
مستلزم عدم مزاحمت بود شاید میخواست بگوید که در این موقع که من
کراوات نبسته‌ام ولی بدبخت از تفصیل ماقوع بی خبر است جواب عذر
خواهی اورا طوری گفتم که بمزایای رفع مزاحمتی بردم معلوم شد در موضوع
مادموازل ژان بدیدن من آمده . ضمن پوزش از سختگیریهای روزهای
اول خبر داد که من بعد اگر هر روز هم بخواهم آنجا بروم میتوانم و سپس
شرح مبسوطی در تعریف از مادموازل بیان کرد و گفت که این خانم فکری
روشن و نظری صائب و رایی رزین و اخلاقی متین دارد و شخصی است تابع
اصول و بطوریکه میدانید این رقم اشخاص روز بروز کمیاب تر میشوند
زیرا مردمان این دوره با دوره‌های پیش قابل قیاس نیستند .

در پاسخ گفتم که در اینککه وضع روزگار روز بروز خرابتر
میشود شکی نیست مثلاً این پله خانه مرا در نظر بگیرید سابقاً پله خیلی
نجیب بود و براحتی میشد از آن بالا رفت ولی امروزه در پله سوم آدمی
را خسته میکند و نفس را میبرد همچنین خط کتابها و جراید هم خراب
شده حروف ریز قدیمی را میشد حتی در ماهتاب بخوبی خواند ولی
امروز روز روشن کسی بی عینک حریف این حروف نمیشود همچنین

این نقرس بی‌بیر که آنهم یکی از دلایل فساد وضع زمانه است. مترموش گفت علاوه بر اینها امروز در این کشور یک نفر از وضع خود راضی نیست و این مطلب یکی از بدیهای این دوره است از صدر تا ذیل جامعه و در همه طبقات یکنوع نگرانی و اضطرابی حکم فرماست و مخصوصاً هوس خوشگذرانی عمومیت پیدا کرده است.

گفتم ای آقا تصور میفرمائید که این مطلب مخصوص زمان ماست مردم در همه ادوار بخوشگذرانی و آسایش دل بستگی داشته، و یقین دارم که در هیچ دوره‌ای هم کسالت و ناراحتی جزو آرزوهای مردم نبوده است مردم همیشه از خدا خواسته‌اند که حال و روزشان را بهتر سازد و تمدن نتیجه همین آرزوی تحول و تبدیل باحسن حال مردم است. گفت ای آقا معلوم میشود که شما مدام با کتاب و کاغذ سروکار دارید و از وضع مردم بیخبرید اگر از شدت تصادم مطامع و مبارزات در راه جلب منافع و کیفیات آن اطلاع حاصل میفرمودید یقین دارم وحشت میکردید.

با خود گفتم که معلوم میشود که این آقا اینهمه را در ابرای این طی کرده و پیش من آمده است که از مردم بدگونی کند و از خودش تعریف کند و تقوی و مردم‌گریزی خود را بر رخ من بکشد و ای بعد از مینه صحبت عوض شد و مترموش در وصف مادموازل پرفر داد سخن داد و گفت که این دوشیزه تمام صفات جمیله و ملکات فاضله را بحد کمال دارا شده یعنی شخصی است مؤدب - شریف - فداکار با سواد - کم حرف - عقیف و در فن قرائت و تجوید سرآمد عصر و ضمناً در گذاشتن بادکش متخصص فهمیدم که مقدمه چینی در باب تباهی وضع انبای روزگار برای این بود که محاسن مادموازل بهتر در نظر من جلوه کند بعد گفت که مخفی نماید که در سه هم درآمد خوبی دارد

صحبت تمام شد متر موش دست خود را برای خدا حافظی دراز
گردد و علاوه نمود - کار و شغل من شناسائی مردم است وظیفه خود
دانستم که اطلاعاتی را که درباره مادموازل پرفر داشتم در دسترس شما
بگذارم. مادموازل ابداً از این اقدام من خبری ندارد ولی او هم خیلی
از جنابعالی تعریف میکرد و طوری غلو میکرد که اگر عین الفاظ را
تکرار کنم مثل اینست که در امانت خیانت نکنم و اسرار ماده وازل را افشاسازم.
گفتم خواهشمندم این خیانت را نکنید من هیچ تصور نمیکردم که
مادموازل کوچکترین معرفتی بحال من داشته باشد ولی حال که بشما
و بنده لطف دارند ازین محبت استفاده کرده و خواهش کنیم که نسبت
بژان توجه بیشتری مبذول نمایند، کار این بچه زیاد است زیرا هم شاگرد
است و هم استاد و طبعاً خسته میشود. ضمناً بیچاره را بطور خیلی عجیبی
تنبیه میکنند و چون طبع بلندپرواز و بانخوتی دارد، یقین دارم این تنبیهها
نتیجه معکوس بخشیده و این دختر عاقبت الامر موجودی نافرمان
وسرکش بار خواهد آمد.

متر موش جواب داد که این بدبخت را باید برای زندگی آماده
ساخت. حضرت باری تعالی مدار آفرینش را بر جد و جهد و کوشش
و مبارزه نهاده بکسی اجازه نمیدهد که در روی زمین تفریح کند و یا
مطابق دلخواه خود زندگی نماید.

به تندی گفتم که در این دنیا باید تفریح کرد و از زیبائیهائی که
خداوند در دسترس ما گذاشته برخوردار شد و بنا تبعیت از امیال خود
(بشرط اینکه آن امیال خالی از ظرافت و نجابت و جوانمردی نباشد)
زندگی کرد. راه و رسم پرورش حسابی اینست که اراده و نیروی خواستن

پرورش یابد و تقویت گردد و گرنه روح به پستی میگراید آری
آموزگار باید خواستن را یاد بدهد .

دیدم که مترموش با نگاهی حاکی از شفقت و ترحم بر من که
وجودی بیچاره و کم فهم تشخیص داد نظر کرد و بعد با طمأنینه و وقار
خاصی گفت :

ای آقا پرورش فقرا باید بصورتی انجام گیرد که آنان را برای
زندگی و گرفتاریهای آن آماده سازد شاید جنابعالی نمیدانید که پدر
این دوشیزه در حال ورشکستگی مرد و این دختر بخرح دیگران و در
واقع ترحمانگاهداری میشود .

گفتم آقا این چیزها را نباید هرگز بزبان آورد .

گفت میزان بدهکاری از بستنکاری او متجاوز بود و من برای
حفظ منافع این دختر ترتیباتی اتخاذ کردم .

خواست جزئیات کار را بمن بگوید جواب دادم که نمیخواهم
زیرا من از معاملات عموماً و از معاملات متر موش مخصوصاً چیزی
نمیفهمم . متر موش دفاع از طرزتعالیم و تربیت مادموازل پرفر را از سر
گرفت و گفت :

آقا تحصیل با تفریح دوتاست .

گفتم ابدأ . . . تحصیل با تفریح باید همیشه توأم باشد بنظر من
تعلیم عبارتست از اولا ایجاد حس کنجکاوی در کودکان و ثانیاً اسکات
آن حس در آنان .

معلوماتی که بزور در اذهان اطفال فرو ببرند جز کور کردن ذهن
و خفه کردن روح نتیجه‌ای ندارد غذای علم وقتی خوب هضم میشود که

با اشتها و میل و رغبت خورده شود من ژان را میشناسم اگر آموزش
 و پرورش او بعهده من واگذار بود البته سعی نمیکردم دختری عالم بشود
 زیرا خیر و صلاح او را طالبیم ، ولی کوشش میکردم او را دختری بیدار
 و زنده دل و هشیار بار بیاورم و روح او را تجلی گاه تمام زیباییهای طبیعت
 و هنر بسازم من او را با دور نماهای زیبا و وصفهای شاعرانه شیوا حوادث
 دانستنی تاریخ و مناظر خیالی دلکش افسانهها آشنا میساختم و گوش او را
 برای قبول تأثیر از نغمههای موسیقی مستعد مینمودم من سعی میکردم
 که او هر چه را که باید بر حسب وظیفه دوست بدارد قلباً هم دوست
 داشته باشد . و حتی در کارهای روزمره عادی مثلاً دوخت و دوز اهتمام
 میکردم که با انتخاب پارچههای قشنگ و تورههای ظریف توجه و رغبت
 او را باینکار جلب نمایم . و اگر میتوانستم سگ و اسبی باو میبخشیدم که
 تاباین وسیله با موجودات زنده انس بگیرد ، و راه و رسم رهبری رایاد
 بگیرد و یقیناً برای او مرغان کوچک میخریدم تا با آنان بازی کند و خوراک
 بدهد و در ضمن بارزش ذره ای نان و قطره ای آب که مدار زندگی آنان
 است پی ببرد . آری بهر وسیله ای که میسر هست متشبث میشدم تا باو
 رحم و شفقت و دلسوزی بیاموزم و از این راه سرمایه ای از شرف و شادی
 براهش بیاندازم و چون با همه این تفصیل بنیاد کار این جهان بر بدبختی
 ورنج و گرفتاری مقرر است آئین خداپرستی را که تنها وسیله تشفی و تسلیت
 درماندگان و بیچارگان است باو یاد میدادم تا دست خدا را پشت و پناه
 خود بدانند و برای مصائب این جهان تعبیر و معانی قائل گردد و باینوسیله
 برای شفای دردهای احتراز ناپذیر زندگانی درمانی در دست داشته باشد .
 اینست نظریات من درباره تربیت دختران . بعد گفتم که البته من نمیخواهم

راه ورسم خود را درباره تربیت دختران بمادموازل تحمیل کنم تطبیق این
طریقه بهیچوجه در مدارس میسر نیست ولی لا اقل تا حدودی که
مقررات داخلی مدرسه اجازه میدهد بسا ژان خوش رفتاری بکنند
یعنی کار زیاد باوندهند و بی جهت تنبیهش نکنند و بی اینکه نظام دستگاه
را بهم بزنند کمی آزادی روح و جسم برایش تأمین نمایند . متمرش با
لبخند غیر محسوس و اسرار آمیزی جواب داد که بگفته‌های من توجه
خواهد شد و خدا حافظی کرد و رفت پس از رفتن او حال ناراحتی و نگرانی
در خود حس کردم و باخود گفتم که من با اشخاص زیادی سروکار داشتم
ولی هرگز از (جنم) این صاحب محضوررئیسۀ مدرسه کسی را ندیده‌ام .



٦ ژویه

تشریف فرمایی مترموش مدتی مرا معطل کرد و در نتیجه نتوانستم
بدیدن ژان بروم هفته بعد هم گرفتاریهای پیدا کردم که باز مانع از
رفتن به مدرسه شد زیرا بالاینکه من مردی وارسته هستم از هزار راه با
جامعه پیوستگی دارم یعنی رئیس و یا عضو چندین هیئت و کنگره و آکادمی
هستم در وزارتخانه‌ها مشاغل افتخاری متعددی دارم مثلاً در یک وزارتخانه
دارای هفت منصب تشریفاتی هستم، سوء تفاهم نشود نه ادارات دلبستگی
زیادی بمن دارند و نه من بر آنان، و دستگاه دولت با میل و رغبت
حاضر است عذر مرا بخواهد ولی عادت برای بشر طبیعت ثانوی است
ومن برفت و آمد با ادارات دولتی و انجام دادن این وظائف عادت کرده‌ام.
حس میکنم که هر وقت در دهلیزهای تاریک ادارات از جلو در میگذرم
پیشخدمتهای سالخورده با دقت زیادی بشبح سرگردان من نگاه میکنند
و از اینکه باز سر و کله من پیدا شده تعجب میکنند. ولی خاصیت پیری
اینست که اگر کسی بمرحله پیری رسید دیگر دست بردار نیست و مثل
اینست که الی الابد پایدار میماند ... آری مردن پیر مردان کاری صعب
و دشوار. ولی حق اینست که من حصه خود را از خوردن زندگی
خورده‌ام و وقت است که با کماره گیری تدریجی خود را برای نفس و اسپین
آماده سازم.

بانومی دانشمند از دوستان هلو سیوس معروف در مرض موت
بکشیشی که بر سر بالین او حاضر شده بود تا او را برای درك آماده سازد

گفت اینکار چه ضرورتی دارد؟ سفر مرگ تهیه و ساز برک نمیخواهد و هر کسی بدون زحمت و آماندگی قبای راه میافتد و می رود و بمقصد میرسد. همان بانو بیدرم که در ساعات آخر عمر بیدار نشرفته بود گفت عزیزم شب بخیر اینک بیدار خداوند میروم و امیدوارم او هم مصداق دثل معروف که میگوید « شنیدن نام بعضیها بهتر از دیدنشان است، از آب در نیاید. آری در ادوار گذشته زنان فیلسوف چنین میمردند البته از هر مرد عامی بحث بسیطی ساخته نیست که در قبال مرگ اینهمه حسن ذوق بخرج دهند و اگر روش کستاخانه حاکی از عدم درک اهمیت موقع و مقام نداشته باشند لااقل از بیان و درک این قیل مطالب عامیانه عاجز است ولی بهرحال من امیدوارم که اگر قرار باشد روزی دارفانی را بدرود گویم راه دیگری پیش گیرم بیم و امید که هر دو در قلب من جا دارند.

ولی خاموشی

بدیدن ژان رفتم و دیدم بسیار خوشحال است، بمن گفت که از پنجشنبه گذشته مادموازل پرفر او را از قید انتظامات جاری دبستان آزاد کرده و از تکالیفی که برعهده او واگذار نموده کاسته است و حتی حق گردش در باغچه هم باو داده شده و ژان از این حق خود بخوبی استفاده میکند حتی گاهی هم مجالی بدست میآورد و بساختن مجسمه های مومی میپردازد بعد لبخندی زد و گفت من میدانم که شما باعث این همه محبت درباره من شده اید. موضوع صحبت را عوض کردم ولی دیدم که حواسش جای دیگر است و بصحبت های من توجهی ندارد گفتم میبینم که فکر شما جای دیگر است خواهش دارم بهرچه که فکر میکنید بمن بگوئید تا در آن باب صحبت کنیم، زیرا صحبتی که با حواس غیر متمرکز بعمل بیاید معمولاً صحبت بیمزه و بیرنگ و بوئی از آب

در می‌آید. در جواب گفت ببخشید من بگفته‌های شما گوش میدادم ولی باید این ماده‌وازل پرفر خیلی بجنابعالی محبت داشته باشد تا در باره‌من آنقدر خوش رفتاری بخرج دهد در حین گفتن این جملات ژان می‌خندید و هم با چشمانی وحشت‌زده بمن نگاه میکرد. گفتم مگر اشکالی دارد؟ گفت چه بسیار! گفتم چرا؟ در جواب گفت: زیرا که اگر ماده‌وازل پرفر جنابعالی را پسندیده باشد حقیقتاً مطلب خیلی عجیبی خواهد بود، من هیچ جهة جامعه‌ای بین شما و ایشان نمی‌بینم. گفتم پس معلوم میشود بنظر شما من شخص کریه‌ی هستم.

ژان اب خود را گزید و با آهنگ پر از مهر بانی مانند کسیکه بخواهد اشتباهی را جبران کند گفت فهمیدم که حرف بدی زدم ولی راست مطلب اینست که بنظر من بهیچ دلیلی جنابعالی نباید مورد التفات این بانو واقع بشوید ولی بدانید که ایشان منتهای لطف را درباره‌ شما دارند. اگر بدانید چه سؤالاتی درباره‌ شما میکرد خودتان از خنده روده بر خواهید شد.

مثلاً می‌رسید خدمتکار خانه‌ شما چندسال دارد؟ و یا تشکیلات خانه‌ شما از چه قرار است بعد با خنده گفت که این سؤالات در من سوء ظنی بوجود آورده بعد اضافه کرد که امیدوارم از من بدتان نیامده باشد تعجب ژان در من هم اثر کرد، و یکنوع نگرانی و اضطرابی در کله از کار افتاده‌ام تولید شد دلیل این ابرازعلاقه بر من مجهول بود و طبع بشر آنچنان است که هر مطلب مجهولی در آن وحشت و اضطراب تولید میکند. بعد با خنده بلندتری گفت که محال است که شما بتوانید حدس بزنید چه سؤال دیگری درباره‌ شما از من میکرد و بعد در قبال وعده‌یک

مرغ سیاه بمن گفت که مادموازل پرفر که آیا من بغذای خوب علاقه دارم
 یا نه؟ گفتم درقبال این سوالات شما چه جواب دادید گفت جواب دادم
 که مادموازل من نمیدانم. در جواب من برآشفت و گفت تو دختر کودن
 احمقی هستی جزئیات زندگی مردان بزرگ از مسائل مهمه شمرده میشود
 و این را باید بدانید که آقای سیلوستر بنار مرد بزرگی است و از مفاخر
 فرانسه است گفتم عقیده شما در این باب چیست؟ گفت با اینکه معتقدم
 که عقیده مادموازل پرفر در هیچیک از شئون زندگی درست نیست، ناچارم
 با نهایت بی میلی در این باب با او همراه باشم. گفتم پس نگران نباشید
 مادموازل پرفر در این باب هم اشتباه میکند. گفت نخیر میدانم که
 راست میگوید ولی بنا اینکه دام میخواهد همه دوستان شما دوستان
 من باشند از اینکه مادموازل پرفر هم از دوستان شماست بسیار آزرده
 هستم گفتم ژان انصاف داشته باشید مادموازل پرفر با شما خوش رفتاری
 میکند شما هم نسبت باو خوش رفتار باشید. با لحن تند و خشکی گفت
 مادموازل پرفر با آسانی میتواند با من خوش رفتار باشد ولی برای من
 خوش رفتاری با او از محالات است در جواب من که گفتم ماده وازل پرفر
 سمت آموزگاری بلکه مادری نسبت بشماها دارد.... رنگ دوشیزه پیرید
 و اشک از چشمانش شروع بریختن کرد و گفت آقا چطور چنین فرمایشی
 را میفرمائید شما مادر مرا نمیشناختید! آری! من مادر او را میشناختم!
 و خودم تعجب میکنم که چگونه این مطلب را بزبان آوردم! نمیدانم چطور
 پیش آمد که قیافه من حالت تأثر شدیدی بخود گرفت، مانند کسی که
 حقیقتاً بخواند گریه بکند، شاید سرفه سختی که بمن عارض شد چند
 قطره اشک از چشمانم فروچکانید زیرا تصور اینکه در این سن و سال من

بتوانم گریه واقعی بکنم مشکل است ... اشک را در چشم پیر مردان راه نیست! بهر حال ژان فریب خورد و بتصور اینکه من گریه کرده‌ام لبخندی لطیف مانند روشنائی آفتاب از پس ابرهای بهاری چهره اش را نورانی ساخت مدتی خاموش ماندیم و دست یکدیگر را گرفته من بیاد آن آهنگهای آسمانی که يك مرتبه بر سر مزار مادر ژان در اعماق روحم طنین انداز شده بودند افتادم . تو گویی شبیح آن موجود غایب رابطه محبتی بین پیر مرد فرتوت خریف و دوشیزه‌ای ساده دل و ظریف بوجود آورده بود در آن لحظه در ذهن ما پدیدار بود گفتم :

دختر عزیزم من پیر شده‌ام ، و با رازهای جهان آفرینش ما نوس هستم یقین دارم که شما هم راهی را که من پیموده‌ام طی خواهید کرد و با سرار نهانی زندگانی پی خواهید برد .

بگفته‌های من باور کنید تار و پود نسج روزهای آینده در کارگاه ایام گذشته تنیده میشود اگر بتوانید در این بساط با مدارا زندگی کنید و با قبول سختیها از ستیزه جوئی و عصیان بر حذر باشید آینده روشن خوبی برای خود تهیه دیده‌اید آری تا میتوانید بردبار و متحمل باشید و تا آنجکامی شائد را بر خود هموار نمائید تا در زندگی کمتر رنج ببرید . البته منظورم این نیست که اگر شکایتی داشته باشید بزبان نیاورید و یا بتوهین و کسر شأن تحمل کنید من و مادام دو کابری بانهایت میل بشکایات شما خواهیم رسید ولی اصولا باید بدانید که باید با زندگی کانی ساخت ... در اینموقع مادموازل پرفر بی‌خبر و بی‌سروصدا وارد شد و با لبخندی ملیح گفت که امیدوارم که حال جنابعالی از هر حیث خوب باشد . خواستم جواب سر بالا بدهم و پر خاش کنم ولی خودداری کردم بر حسب

عادت مألوف جوابی مناسب حال دادم و حالش را پرسیدم ضمناً متوجه شدم که لبخند با صورت فرسوده و چین خورده او ابدأ سازگار نیست از خنده مادموازل پرفر بیاد نازشتر اقدام .

مادموازل پرفر ژان را روانه نمود و بعد یکدست را روی قلب گذاشت و با دست دیگر تابلوی افتخار مدرسه را که نام ژان در سطر اول آن نوشته شده بود بمن نشان داد . گفتم پیشرفت این دختر موجب نهایت رضایت بنده است و یقین دارم که ترقی او نتیجه مستقیم زحمات شماست، گفتم من با اجازه شما چند جلد کتاب باو هدیه میکنم خواهش میکنم نظر اجمالی بیاندازید و اگر مناسب دیدید بژان و دوستانش بدهید بخوانند .

مادموازل پرفر از این تعارف من بینهایت برخوردار بود و از فرط شغف حالی شیشه گریه بدو دست داد خواست سیل عواطف و حقیقتناسی خود را بصورت حرف بسوی من سوق دهد مجاش ندادم و موضوع مذاکره را عوض کرده گفتم به به چه هوای خوبی مادموازل پرفر يك پارچه تصدیق شد و گفت امیدوارم دختران عزیزم از این هوای خوب بتوانند خوب استفاده کنند، صحبت بتعطیلات تابستانی کشید و مادموازل در جواب من که گفتم ژان روزهای تعطیل جائی برای رفتن ندارد گفت با تمام قوا خواهیم کوشید او را از مزایای تعطیل بهره مند سازیم . او را بموزه ها خواهیم برد و حتی با اجازه جنابعالی ممکن است در خانه خدمتتان برسیم .

من از این پیشنهاد که از هر حیث مطابق میل من بود با شور و شغف استقبال کردم . من و مادموازل پرفر با خوبی و خوشی از هم جدا شدیم .

رضایت من دلیل داشت ، زیرا من منظور خود را بر آورده میدیدم ولی شور و شغف و رضایت ماده و ازل دلیل موجهی نداشت و باین طرز رضایت بی نفع و غرض در نظر افلاطون دارد . حسن قبل از وقوع بمن خبر میداد که این دعوت نتیجه خوبی نخواهد داد من اساساً بماد موازل پرفر و مترموش بد بین بودم و آرزو داشتم که ژان از اختیار اینها خارج و بدستهای امین تری سپرده شود من در هوش و فراست و زیرکی حریف این دو نفر نبودم و از کنه مقاصدشان بی خبر بودم اقوال و افعالشان برای من صورت معما داشت و چون بقول ژان هر چیز مجهول غیر مفهوم ایجاد نگرانی میکند من کاملاً نگران و ناراحت بودم من در این دنیا دیر مانده و نقش اغلب مردم را که جز شرارت و شیطنت چیزی نیست بخوبی خوانده ام . پاکی و بیگناهی در این دنیا از نوادر است و جز جوانان کسی را شایسته اعتماد ندیده ام اینست که سوء ظن برای من طبیعت ثانویه شده است .



با بی صبری و اشتیاق انتظار ورودشان را داشتم. و تمام نفر دکلمه و هنر تلقین خود را بکسار بسته بودم تا ترز در حین ورود مهمانان قیافه بشاش نشان بدهد و ای چندان امیدى بموفقیت خود نداشتم، بالاخره وارد شدند ژان خیلی شیک و خوش لباس شاد و خرم بنظر میآمد، بدیهی است این دختر در هیچ چیز پىای مادرش نمیرسد ولی امروز دفعه اول بود که پی بردم که رویهمرفته از وجاهت بی بهره نیست و از سرمایه زیبائی که در هر حال بدرد زنها میخورد سهمی بسزا دارد. کلاه ژان کمی کج بود ولی عیبی نداشت. شادی و خنده او مسری بود و همینقدر که میخندید کتابخانه از خنده او غرق مسرت میگردید.

در قیافه ترز دقیق شدم تا ببینم ورود ژان چه تأثیری در وی دارد و آیا سیمای ثابت و بیحس و نگاه حاکی از سختگیری و بی اعتنائی او نرم خواهد شد یا نه! دیدم با چشمان بیحالت خود لحظه کوتاهی بژان نظر کرد و ای دهان فرو رفته و مجوف و صورت پراز چین و چروک و چانه تیزش ابدأ تکانی نخورد.

مادموازل پرفر لباس آبی پوشیده بود و رفتارش خالی از تماشا نبود این دختر پیرگاهی بخود جرأت میداد و کمی پیش میآمد، و بعد محجوب میشد و با قدمهای کوتاه عقب نشینی میکرد، بعد آه میکشید و چشمان خود را میبست و باز کمروئی بخرج میداد و دوباره جسورتر میشد و بلافاصله از تهور آنی خودش رمسار میشد و خجالت زده کنار گیری

میکرد و بطور خلاصه و باصطلاح معروف ادا و اطوار در می‌آورد
با اینحال شروع بصحبت کرد و گفت به به این کتابها را ببینید ، آقای
بونارد شما همه اینها را خوانده‌اید ؟ گفتم افسوس تمام این کتابها را
خوانده‌ام و بهمین دلیل از خود نادان تر کسی را نمیشناسم ، آنچه که
در يك كتاب ميخوانم درست معکونس آنرا مدلل تر و موجه تر در کتاب
دیگر مییابم ، اینست که مجموع معلومات من بصفر تبدیل میشود .

ژان را صدا کرد تا هم صحبتی پیدا کند ، او را شريك تـأثرات
خود قرار دهد . ژان که از پنجره نگاه میکرد بمادموازل پرفر جوابی
نداد و بمن گفت به به چه منظره زیبایی است ! من همیشه از تماشای
رودخانه حظ میکنم و وقتی که جریان رود سن را میبینم اندیشه های
ناپایدار و تصاویر گوناگون در ذهنم ایجاد میشود .

معلوم بود که ترز چندان التفاتی بمادموازل پرفر پیدا نکرده
بود زیرا تا کلاه او را روی میز دید باعصبانیت برداشت و برد ، وبعد با
محبت مخصوصی از ژان که خانم کوچولو نامید لباسهای روپوشش را
خواست و خانم کوچولو کلاه و روپوشش را داد و گردن کشید و قامت متناسب
او در روشنائی کنار پنجره بخوبی نمایان شد آرزو داشتم که بجای ما
سه نفر پیر از کار افتاده چشمان جوانتری ناظر این منظره باشند .

گفتم رودخانه سن را ببینید چگونه در روشنائی روز میدرخشد؟
گفت گوئی شعله آتش است که در بستر رودخانه جریان دارد . . . ولی
دقت فرمائید همین شعله در زیر سایه آن چند درخت بید که از دور
پیداست چقدر خـمـك و خرم بنظر میآید و گوئی ما را باستراحت دعوت
مینماید ، میل داشتم لحظه ای چند در آن گوشه روی سبزه ها ام بدهم

و بیاسایم . گفتم بسیار خوب میبینم که از رودخانه خوششان میآید اگر بخواهید با اجازه مادموازل پرفر با کشتی سفری به سن کلو خواهیم کرد .

مادموازل پرفر دیگر بهر گونه فداکاری حاضر بود طبعاً موافقت کرد . در اینموقع خدمتکار وارد شد و مرا بسفره خانه برد و گفت آقا اگر من نباشم شما بچیزی فکر نمیکنید شکر خدارا که هنوز حافظه من خوبست . من نخواستم ایمان بیجائی را که ترز بحافظه خود داشت متزلزل کنم و چیزی نگفتم بعد گفت شما داشتید میرفتید ولی هیچ بمن نفرمودید که این خانم کوچولو از چه غذائی خوشش میآید آخر او مثل خود شما نیست که خوب و بد غذا را بداند این بچههای امروزی تمیز خوب را از بد نمیدهند و یقین دارم که بدترین غذاها را مثل بهترین آنان با اشتهای کامل میخورند بهر حال خواهش میکنم برسید بینم از غذای کبوتر یا نخود فرنگی و کرم و انیل خوشش میآید یا نه ؟

گفتم ترز هر چه میخواهید درست کنید زیرا که هر غذائی که شما تهیه کنید خوبست و این خانمها با میل خواهند خورد گفت صحبت خانمها درین نیست صحبت دختر خانم است که من میل دارم راضی از اینجا برود و الا آن پیره زال اگر از غذای من خوشش نیاید بفرمائید شستش را بمکد ! بسالون برگشتم و دیدم که مادموازل پرفر گوشه‌ای را در آنجا انتخاب و بدون دغدغه و ناراحتی خیال مثل کسیکه در خانه خودش باشد نشسته چیزی میبافد . ژان هم بانگهی غمناک مانند کسی که رفتنی باشد و با چشم بخواهد با اشیاء خدا حافظی کند بکتابها و اثاثیه خانه نظر میکند . گفتم بیایید کتاب خوبی بدهم تماشا کنید و کتاب و سلیو را که پر است از تصاویر البسه بانوان اصیل ادواز گذشته و کتابی

است در نهایت نفاست و زیبائی بدستش دادم ژان گفت به به قرار بود که ما بگردش برویم ولی حال مثل اینستکه ما باطی صفحات این کتاب بسفر دور و درازی رفته باشیم و کشورهای مختلف را تماشا کنیم گفتم حال که بسفر میرویم بهتر است راحت سفر کنید پس بفرمائید روی این صندلی بنشینید و کتاب را روی این میز کوچک بگذارید ژان اطاعت کرد و شروع بتماشای کتاب کرد .

لباس شاهزاده خانم و نیزی را نشان داد و گفت به به ببینید چه لباس فاخر زیبائست و تا چه اندازه مظهر مشکوه و جلال است من اصلا از تجمل خوشم میآید . مادموازل پرفز باین عقیده ژان اعتراض کرد و پس از آنکه جواب اعتراض را از من شنید بینی بیتر کیش را دوباره متوجه بافتنی خود کرد . ژان هم در تأیید من گفت که خود مادموازل هم تجمل دوست میدارد منتها تجمل کم خرج را و بهمین دلیل روی چراغ آباژوراز کاغذ میگذارد در این حین زنك در ورود بصدادر آمد . . . چند لحظه بیشتر آرزو داشتم که چشمان دیگری ژان را در روشنائی کنار پنجره ببیند، این آرزو برآورده شد . در کتابخانه باز شد و جوانی وارد شد این ترز بود که در را باز کرد و بدون خبر او را وارد کرده بود ترز اصلا باصول خبر دادن و باطاق انتظار بردن مهمان آشنا نیست و هر کس که در خانه ما را بزند بدون هیچ تشریفاتى وارد میشود گاهی هم بی دلیل کسانرا رد میکند و در برویشان میبندد در حالیکه بعضی دیگر را بیجهت بسالن راهنمائی میکنند .

بهر حال آقای جوان آمد . من بر خلاف معمول تعارفی نکرده و منتظر شدم تا ببینم چه خواهد گفت : او هم بدون اینکه ابدأ از این

بر خورد غیر عادی ناراحت بشود شروع بصحبت کرد وای در ضمن صحبت
 نگاه دزدیده‌ای بسوی دوشیزه که مشغول ورق زدن کتاب بود انداخت
 این جوان بنظر من آشنا می‌آمد و یقین دارم که او را جمعی دیدم. خود
 را معرفی کرد و گفت نام من ژلیس است این نام هم بگوش من بیگانه
 نیست بهر حال این آقا ژلیس هیکل و سیدمای خوش آیندی دارد، بمن گفت
 که در سال سوم مدرسه شارتها که مخصوص تدقیق متون قدیمه است
 درس میخواند و بیرای خروج از مدرسه تزی را در باره کشیهای
 (بندیکتن) آماده میکند. کتابهای مرا در این باب دیده‌است و خودش
 عقیده دارد که کار تز بخوبی بیابان نخواهید رسید مگر اینکه از من
 کمک بگیرد و چند نسخه خطی منحصر بفرد که در اختیار منست در
 دسترس او گذاشته شود. پس از بیان این مطالب سفارش نامه‌ای از طرف
 یکی از همکاران بسیار مشهور من بمن داده با خود گفتم به به حال
 شناختم این همان جوانیست که سال پیش زیر درخت بلوط با کمال بی
 ملاحظگی مرا احمق و نادان خواند در حالیکه سفارشنامه را باز
 می‌کردم با خود گفتم ای بدبخت حیف که نمیدانیکه من عقیده ترا در باب خودم
 در یکسال پیش با کمال وضوح شنیدم، با اینکه از جوانی خیره سر
 و سبک مغزی مانند تو بعید نیست که در یکسال هزار عقیده تازه در این
 موضوع پیدا کرده باشی معذک باید بدانی که توشمیه بره‌ای هستی که با
 اختیار خود بکام شیران درنده قدم گذاشته باشد ولی راست مطلب
 اینست که خود شیر هم درست نمیداند که در این باب تکلیف او چیست.
 آیا این شیر پیر علاوه بر پیری خرفت و احمق هست یا نه زیرا
 اگر احمق نیست چرا بصحبت دیگران گوش داده و ناشنیده هارا شنید،

و چرا در این یکسال حرفهای ناشنیدنی آقای ژلیس را فراموش نکرد
پس از اینکه شیر سالخورده خودش را سرزنش کرد. آماده شد از قهر
و غضب خود کمی بکاهد و راه مهربانی و نرمی پیش گیرد. در نتیجه
غرش شیر صورت خندههای بلند پیدا کرد خواندن کاغذ دوست همکارم
طول کشید ممکن بود آقای ژلیس فرض بکنند که من سواد خواندن
ندارم و بر اثر معطلی کسل و ناراحت بشود ولی حواس ژلیس متوجه
ژان بود و باینوسیله ناراحتی خود را تسکین میبخشید گاهی هم ژان
بطرف ما بر میگشت و نگاهی بجوانک میانداخت ماداموازل پرفرهم در تب
با گیسوانش ور میرفت و اتصالا آه میکشید من از کیفیات این آهها
بیخبر نیستم زیرا که منم بنوبه خود سهمی از آن داشتم.

گفتم آقا اگر از من خدمتی ساخته باشد با کمال مسرت انجام
خواهم داد مطالعاتی که شروع کردهاید مورد کمال علاقه خود بنده است،
من آنچه که توانستهام کردهام ولی خودم میدانم که تا حق مطلب بخوبی
ادا شود هنوز خیلی مانده است کتابی که از من میخواهید در اختیار
شماست همین الان میتوانید ببرید ولی چون حجم کتاب بزرگ است،
میتراسم ناراحت بشوید در جواب گفتم که آقا بنده از کتابهای بزرگ نمیتراسم
از ژلیس خواهش کردم که کمی صبر بکند و باطابق مجاز رفتن تا کتاب
منظور را پیدا کنم بدیهی است بر اثر اقدامات ترز که هر چیزی را اجابجا
میکند پیدا کردن کتاب با کمی اشکال انجام پذیر شد ولی حجم آن طوری
بود که با وجود خانه تکانیهای ترز باسانی بدست آمد، کتابرا برداشتم
و دیدم که همانطوریکه فکر میکردم بزرگ و سنگین است بعد با خود
گفتم آقا ژلیس الان خدمت میرسم وزن این کتاب دستت را خواهد

شکست و ایدوارم اشکالات متن آن هم مغزت را خورد کند.... آنچه
عوض دارد گاه ندارد و سیلوستر بنار هم مثل هر کسی کینه جوست...
وقتی وارد کتابخانه شدم مادموازل ژان و آقای ژلیس طوری گرم صحبت
بودند که گوئی از سالیان دراز با هم آشنائی داشتند، مادموازل پرفر
باوقار و متانت نشسته بود و پیرحرفی این دو نفر گوش میداد. میدانید
موضوع صحبت چه بود؟ این آقای ژلیس دربارهٔ رنگ بور موهای بانوان
«وئیز» شرحی بژان تعریف میکرد و بااستناد بمتون قدیمی نسخهٔ حنائی
را که در وئیز مصرف میشد نرم نرمک نقل میکرد و فرق بور طلائی را
با بور عسلی بیان مینمود. فهمیدم که این کتاب ویسلیو که ژان ورق
میزد مسئول این پیش آمد است با هم مشغول تماشاشا شده بودند و موضوع
مشترکی برای صحبت بدست آورده.

بهر حال با این کتاب وزین و حجیمی که در دست داشتم یقین داشتم
که آقای ژلیس روی خود را ترش خواهد ساخت. حقیقتاً هم کتاب پر
بزرگ بود و با ریک برابر تنومند بود ولی جوانک با خنده روئی کتاب را
گرفت و چون پر کاهی آنرا بلند کرد و بعد با جملات کوتاهی خدا حافظی
کرد و دوباره یادآوری کرد که در آینده هم برای تکمیل تتبعات نیازمند
اندزهای منست و بعد خدا حافظی کرد و رفت. گفتم جوان خوبست
ژان کتاب را ورق زد و جوابی نداد با خرد گفتم که میداند که چه
پیش خواهد آمد؟ و بعد بسن کلو رفتیم.

سپتامبر . دسامبر

مادموازل پرفر و ژان در روز های معینی بدیدن من میآمدند .
مادموازل پرفر گوشه ای را که انتخاب کرده بود مال خود میدانست
و حتی میگفت صدای من ، میز من ... کشو من ... کشو او جعبه ای بود
که سابقاً دواوین چند شاعر در آن جای داشت . مادمووازل پرفر از
منتهای محبت در باره من خودداری ندارد و اگر من هنوز علاقه ای باو
ندارم بدلیل اینستکه مردی سنگدل و بیعاطفه هستم . ولی علاقه باو
ندارم و بزور و زحمت خود مرا حاضر بقبول معاشرتش میکنم ولی بخاطر
ژان کدام رنج است که من آماده قبولش نباشم کتابخانه من با ورود ژان
صورت دیگری پیدا میکند و زیبایی سحر آمیز او بدر و دیوارسرایت
میکند و من این تأثیر را پس از رفتن او همیشه بهتر حس میکنم ژان
اطلاعات و سواد درستی ندارد ولی دارای قریحه و ذوقی است که اگر
چیز زیبایی ببیند زودتر از من باطراف و جوانب زیبایی آن پی میبرد
و افکاری را که من بیان میکنم او غالباً درک نمیکند ولی هم همیشه بامیل
و رغبت اندیشه های او را تعقیب میکنم .

هر کس بجای من بود یقیناً میکوشید که چیز های مفید باو یاد
بدهد که در زندگانی بدرش بخورد ولی مگر محبوب بودن چیز مفیدی
نیست ؟ ژان زیبا نیست ولی قشنگی و جذبه ای دارد که بنظر من خیلی
بیشتر از رفو کردن جوراب در زندگی مفید است و تشفی خاطر میبخشد .
از طرف دیگر قرار نیست که من عمر جاودانی داشته باشم و یقیناً روزی

که آخرین دقایق زندگی من سر خواهد رسید ژان در انفوان جوانی خواهد بود و وصیت نامه‌ای که بنفع او تنظیم و بدست نوتر خود سپرده‌ام کمی آسایش و رفاه برای او تأمین خواهد کرد .

من نمی‌خواهم که دیگری غیر از من خرج عروسی و جهیزیه او را بدهد خود من چندان متمول نیستم و ارثی‌دای را که از پدر دریافت داشته‌ام بتدریج بتجلیل داده‌ام و با مطالعه متون قدیمه هم معامول است که نمیتوان جاه و جلال و ثروت و مال فراهم ساخت وای خود کتابهای من در بازار روز ارزش زیادی دارد . من بهر زحمتی بود کتابهای گرانبها و نادر و نفیس در کتابخانه خود جمع آوری کرده‌ام و پیوسته تصور می‌کردم که داشتن این مجلدات از آب و هوا و روشنائی هم برای من ضروری تر است من سالها عاشق این کتابها بودم و هنوز که هنوز است با اشتیاق فراوانی بآنها نظر میکنم و مثل اینکه با موجودات زنده طرف باشم لبخند میزنم و نوازش میکنم این جلد های چرمی قدیمی در نظر من از هر چیزی برای دیدار لطیف تر و برای لمس نرم تر و ظریف ترند من طوری در جمع آوری این قسمت دقت کردم که حتی يك مجلد از این مجلدات هم چیز عادی و بازاری نیست و هر کدام از اینها بدلیل خاصی باید مورد علاقه و تکریم يك مرد ادیب حساس قرار گیرد با خود میاندمش که پس از آنکه کتابها از دستم بیرون رفت و باطراف و اکناف جهان پراکنده شدند آیا صاحبان جدید بمحسنتات این کتابها پی خواهند بردیانه ! از کجا معلوم که مالک جدید این اوراق دقت لازم را داشته باشد ! و شاید بر اثر بی مراقبتی و عدم توجه این کتابهای نفیس در معرض نابودی و زوال و یا کسرو نقصان قرار گیرند ! مثلاً که میدانند این کتاب نفیس و بی نظیر که

بنخط خود مؤلف در چند صد سال قبل نوشته شده و در همان عهد تألیف بقلم نویسندهٔ فضل دیگری حواشی مبسوطی بر آن علاوه شده یعنی کتاب تاریخ کلیسای سن ژرمن چه سر نوشتی خواهد داشت ولی آقای بونارد تو هنوز همان دیوانه ای هستی که بودی خدمتکار تو بر اثر عارضهٔ روماتیسم حالا در بستر خوابیده ژان و مادموازل پرفر امروز خواهند آمد تو بجای آنکه وسائل پذیرائی آنان را آماده کنی با اندیشه های بی بند و بار خود را مشغول میسازی سیلوستر بونارد بتو میگوید که با این روال تو بجائی نخواهی رسید بالاخره چیز حسابی نخواهی شد . از پنجره بکوچه نگاه کردم و دیدم که مهمانها از انوبوس پیاده میشوند ژان مانند گربه جوانی چست و چابک پائین پرید مادموازل پرفر بازوی راننده تکیه کرد و پائین آمد این ماده وازل چنان با حال پراز شرم و حیا دست راننده را گرفته بود که گوئی ویرژین بدست عاشق خود از طوفان و غرقاب نجات مییابد و ناچار است که دل بدریا زده و خود را در کنف حمایت مردی ناشناس قرار دهد .

ژان بطرف پنجره نگاه کرد و مرا دید و خواست چتر خود را بعلافت آشنائی تکان دهد ولی مادموازل پرفر مانع از این حرکت او شد .

این مادموازل ژانی که من میبینم دختری مستقل و خود رأی بار خواهد آمد و در زندگی از طبع خود پیروی خواهد کرد و آداب و رسوم مصنوعی را تا میتواند زیر پا خواهد گذاشت نمیخواهم بگویم که استعدادی ندارد بلکه بالعکس قریحه خوبی دارد و هر گونه هنری را که بخواهند باسانی یاد خواهد گرفت ولی یقیناً تمام راه و رسمهای معمول

در جامعه را بکار نخواهد بست ... آری دختر بسیار محبوبی است ولی
 میل دارد که در محبوبیت سبکی مخصوص بخودش داشته باشد بدیهی
 است این قصور او جز در نظر دیوانه‌ای چون من قابل عفو و اغماض نیست
 ولی من او را معذور میدانم ، و اگر جوانان دیوانه‌ای باز هم پیدا بشوند
 (ولو اینکه نسل امروز دیگر دیوانه بار نمی‌آورد و همه جوانان عاقل
 و بالغ و کامل تشریف دارند) خودشان آزادند دربارهٔ زن هر قضاوتی
 بخواهند بکنند ببینید زوی پیاده رو چگونه راه میرود بالاپوش را
 تنگ بکمر خود بسته و کلاه پردار خود را بشکلی رندانه بسر گذاشته
 و مانند زورقی مزین در روز جشن میلغزد روش او آنچنان شبیه روش
 کشتیهای شراعی است که بیاد روزی که در بندر هاور بودم افتادم
 ولی آقای بونارد باز فراموش کردی که خدمتکار مریض است و باید
 بروی و اقلا در را باز کنی آری غول زمستان برود و در را باز کند
 تا فرشتهٔ بهار بخانه‌اش فرود آید . زن آمد ، صورتش مثل گل سوری
 سرخ بود و ماده و ازل پرفر هم بافاصله زیاد غرولندکنان در دنبالش می‌آمد.
 گفتم که خدمتکار مریض است و بهتر است در رستوران غذا بخوریم ولی
 ترز که در بستر هم قدرت و نفوذ خود را حفظ کرده گفت باید در خانه
 غذا بخورید مردمان حسابی هرگز در رستوران غذا نمی‌خورند آنچه
 که برای نهار لازم است خریداری شده و دربان آنرا خواهد پخت
 زن که دختر بیباک و متهوری است باطاق ترز رفت تا حالش را بپرسد
 و ببیند که بچیزی احتیاج دارد یا نه ترز جواب تند و تیزی باو داد و از
 اطاق بیرون کرد ولی نه بآن تند و تیزی که من فکر میکردم و گفت
 اگر من چیزی بخواهم از دختر ماهی مثل شما نمی‌خواهم من احتیاج به

آسایش دارم و خیال نمیکنم که شما فروشندهٔ ابن کلا باشید زود از این
اطاق بروید و از سرایت مرض پیزی بترسید.

ژان آمد و عین الفاظ خدمتکار را تکرار کرد و گذت از صحبت
و طرز بیان ترزحظ میکند مادموازل پرفرباو ایراد گرفت و گفت معلوم
میشود بی ذوق و بی سلیقه هستی! بعد بیش آمد کوچکی در کتابخانه
اتفاق افتاد ژان روی نردبانی رفته و با کتابها بازی میکرد یکدفعه يك
ردیف تمام از کتابها ریخت مادموازل پرفرازفرط تأثر از حال رفت و بعد که
بحال آمد دید ژان کتابی مانند هوش و گربه را بدقت تام و تمام میخواند
مادموازل پرفر با تأسف و تأثر گفت خیف که این دختر شعر خوب را از بد
تمیز نمیدهد و من هر چه سعی میکنم که اشعار زیبای زبان فرانسه را باو
یاد بدهم سرکشی میکند و بعد چند قطعه از اشعاری را که او آبدار تصور
میکرد و تصادفاً در نهایت ابتذال و رکاکت بود اسم برد و بعد بر اثر
گفته‌های خود تشویق شد و با هیجان و شور و التهاب زیاد قصیده‌ای را با
صدائی که عرعر خر را بیاد میآورد خواند و پس از خواندن برای اظهار
فضل در باب کلامه‌ای که نفهمیده بود بیسط مقال پرداخت و بیسوادی خود
را حمل بر اشتباه شاعر کرد من بسا توضیح مختصری رفع اشتباه کردم
و این توضیح من بقدری مؤثر واقع شد که مانند دوی دافع نزله اخلاط
را از مغز او جاری ساخت و وادار بعطسه‌اش ساخت ژان بدون توجه
بگفته‌های ما کتابی را که بدست آورده بود میخواند و میخندید و بعد
یکدفعه از من خواهش کرد که پیش گیر ببندد و برود در آشپزخانه غذا
تهیه کند. در جواب بالحنی پر از وقار و تمکین گفتم ژان اگر منظور شکستن
بشقاب و ترکاندن کاسه و سوراخ کردن دیک و دیگری باشد این ترزی که

مأمور آشپزی خانه است بخوبی از عهده بر میآید و همین الان هم سر
و صداهای ناهنجاری که حاکی از حوادث سوء است از آنجا میشنوم و احتیاجی
برفتن شما نیست ولی خوبست بروید بتهیهٔ دسر کمک کنید پیشگیر را
بیاورید تا من بکمرتان ببندم پیشگیر را رسماً بکمرش بستم و با آشپزخانه
رفت معلوم شد در آنجا در تهیهٔ غذا مد اخلاقی کرده که بذهن هیچیک
از اساتید فن مانند کارن و واتل که آشپزی را یکی از هنرهای زیبای
پنجگانه در ردیف نقاشی و موسیقی و شعر و حجاری و معماری میدانست
خطور نمیکرد.

این ترتیبی که داده بودم عاقبت الامر پشیمانی بار آورد زیرا که
ماده‌وازل پرفر که در اطاق تنها ماند روئیهٔ نگرانی آورد مضطرب کننده‌ای
پیش گرفت آه‌های طولانی کشید و چشمانش از اشک پر شد، گفت ای
آقا دلم بحال شما میسوزد، مردی مانند شما که برگزیدهٔ جامعه ما
محسوب میشود چگونه با این خدمتکار ناتراشیدهٔ پیر زندگی میکنید؟
شما کسی را میخواهید که حال شما را از هر حیث مراعات کند شب و روز
مواظب شما باشد کدام زن است که نخواهد افتخار خدمت بشمارا بعهد
بگیرد نه‌خیر چنین زنی وجود ندارد قلب من گواه صادق گفته‌های
من است.

این بگفت و مثل اینکه بخواهد مانع از جا در رفتن قلبش بشود
دو دست را روی سینهٔ خود گذاشت و بسختی فشرد.

من دچار نومیدی مطلق شده بودم میخواستم بهر وسیله‌ای است
بماده‌وازل ثابت کنم که در صدد تغییر وضع زندگانی خود نیستم
و بسهم خدا داد و خود از خوشبختی در این دنیا قانع هستم ولی بیانات

من بی تأثیر ماند و دختر پیر یکمرتبه فریاد کشید و گفت نه خیر ابداً
شما خوشبخت نیستید ، لازمه خوشبختی شما اینست که شما در کنار خود
موجود حساسی را داشته باشید که مجرم راز و نگهبان روح شما قرار
گیرد ، ای آقا از این حال رخوت و مستی بیرون آئید و تکانی بخود
بدهید و بناطراف خود نظری بکنید . . .

آخر بار و ابی که شما دارید تهیه آشنا برای شما اشکالی نخواهد داشت
و با داشتن عضویت فرهنگستان کدام زن عاقلی است که نخواهد افتخار
همسری شما را بپذیرد ؟ من زن هستم و غریزه جنسی بمن میگوید که
از دواج تنها طریق تأمین سعادت شماست . مگر نمیدانید زن چه موجود فداکار
و مهربانی است ؟ مخصوصاً زنها در قبال حرمت و آبرو بی اختیار هستند
شما در این سن و سال مانند (اودیپ) نیازمند یک (ژری) هستید آشنیز
شما نه پا دارد و نه گوش اگر خدای نکرده حادثه ای برای شما وقت
شب اتفاق بیافتد معلوم نیست چه خواهد شد ، من از تصور این
پیش آمد میلرزم .

راست میگفت تمام اندامش میلرزید چشمه‌پایش را میبست و مشتها
را گره میکرد و پای خود را بزمین میکوبید ، من دچار بیحالی عجیبی
شده بودم و از جواب دادن باو عاجز بودم ولی او با شدت و حدت
غریبی دنبال سخنان خود را گرفت و گفت آقا تندرستی شما ، یعنی
تندرستی یک نفر عضو فرهنگستان ، مگر شوخی است ! من حاضر با
کمال شعف خون خود را بدعم تازندگانی مردی عالم و فاضل و ادیبی را
ولو یک لحظه بیشتر حفظ کنم ، و بخدا که هر زنی که حاضر باین
فداکاری نباشد قابل توهین است من با زن یک نفر ریاضی دان آشنا بودم

بیچاره شب و روز کار میکرد و روز بروز ضعیف تر میشد و زنتس باخونسردی ناظر احتضار تدریجی او بود یکروز طرف غروبی پاو گفتم:.... خانم اگر من زن مردی عالم بودم چه کارها که نمیکردم!.... مادموازل پرفر بعد از گفتن این حرفها تقریباً از حال رفت وضع من وحشت آور بود زیرا از يك طرف پذیرفتن پیشنهاد مادموازل از محالات بود و از طرف دیگر رد گفته های او هم بمشابه محروم ماندن از دیدار ژان بود باملايمت جواب دادم مادموازل من خیلی پیر شده ام و میترسم که اندرز شما برای من بمنزله نوشداروی پس از مرگ باشد ولی در این باب البته فکر خواهم کرد حالا بهتر است شما قدری بخود بیایید بفرمائید يك گیلان شربت بخورید. با تعجب دیدم که حرف من مؤثر شد و مادموازل بحال عادی بر سر جای خود نشست.

غذا خراب شده بود البته مادموازل پرفر توجهی نکرد و غرق دریای اوهام بود که معمولا با غذای بد میانه ای ندارم، دیدم که این پیش آمد شادی مسرت زیادی را برای ژان سبب شد من هنوز نمیدانستم که وقتی یکطرف مرغ بکلی خام ماند و طرف دیگر آن تماماً سوخت ممکن است این غذای بدمزه کار بسیار با مزه ای تلقی شده خنده و شوخی و تفریح زیادی را باعث بشود ولی خنده های ژان این مطلب را بمن یاد داد. در اطراف جوجه بذله گوئیهای زیادی پیش آمد و در حقیقت من از این که جوجه خوراکی نبود بیشتر خوشوقت شدم ژان نبا دید غذاهائی که درست کرده خوراکی نیست دوباره باشیز خانه رفت و صورت جوجه را عوض کرد و بشکل بریان و کباب در آورد ولی در این صورتهای جدید هم

باز جوجه وسیله تفریح خوبی شد ولی سد جوعی از کسی نکرد.

دسر از غذا هم عجیبتر از آب درآمد و چون از قالب بیرون نیامد
ژان آنقدر با آن بازی کرد که ظرف شکست و قالب شکسته با ملصقات
غذائی آن بعنوان دسر بین ما تقسیم شد. بدیهی است کسی موفق بخوردن
چیزی نشد مادموازل پرفر ضمن اینکه اشاره ای بمن کرد و مدعی شد که
خودش در پختن حلویات ید بیضا میکند و بشقابش را کناری گذاشت
ژان شکسته های ظرف را در کاغذی پیچید تا بدوستانش هدیه ببرد.

من در ته قلبم ناراحت و مضطرب بودم بنظرم میآمد که حفظ
روابط حسنه من با مادموازل پرفر پس از این بحران ازدواج قابل دوام
نیست، و اگر هم مادموازل پرفر برود ملاقات ژان دیگر دیسر نخواهد
شد درحینى که آن روح مجسم رفت لباس بیوشد یواشکی از ژان پرسیدم
که چند سال داری گفت هیجده سال و یکماه حساب کرده و دیدم که
درست دو سال و یازده ماه لازم است تا او بعد بلوغ قانونی برسد. آیا در
این مدت تکلیف ما چیست؟

موقع خدا حافظی مادموازل پرفر دست مرا فشرد و این حرکت او
باچنان اسرار و معانی عمیق توأم بود که اعضای بدن من بلرزه آمد.
رو بژان کرده و بالحنی تأثر آمیز گفتم دختر عزیزم خدا نگهدار شما
دوست شما پیر شده است و ممکن است روزی از دست شما برود
و دوران این دوستی کوتاه باشد ولی بمن قول بدهید که شما هرگز در
قبال وظائف زندگی کوتاه نخواهید آمد! در این صورت من با قلبی مطمئن
شمارا ترك خواهم کرد.

در را بستم و پنجره را باز کردم تا رفتن او را تماشا کنم شب تیره
بود و سیاه و سایه های مشوش درهم برهم در کنار رودخانه در حال حرکت
بودند صدائی عظیم و گنگ از اعماق شبانگاه بگوשמ رسید و فشاری در
قلب خود حس کردم .
بیچاره دختر! ...



پادشاه توله ساغری زرین داشت که معشوقه اش بیادگار باو بخشیده بود، هنگامی که حس کرد که بیک مرک فرا رسیده است، آخرین قطره شراب را در آن ساغر نوشید و سپس ساغر را بدریا انداخت. من این دفتر خاطرات را مانند آن سلطان دریا‌های مه آلود شمال بعنوان یادگار نگاه میدارم و همانطور که آن پادشاه آن ساغر طلائی را که یادگار عشقش بود نخواست بدست دیگری بیفتد و نابود کرد منم این دفتر را آتش خراهم زد و خواهم سوزاند؛ البته محرک من در این کار نه غرور است و نه خودخواهی بلکه نمیخواهم داستان عمر بر بادرفته مردی افتاده و ناتوان در معرض قضاوت مردم قرار گیرد و نواقص بدشمار آن این حوادث را که با روح و روان من بستگی دارند محقر و یا مضحک جاوه گرسازد. نظرم ازین گفته و اشاره‌ای که بمضحک بودن وقایع زندگانی من میکند ربطی بحادثه‌ای که زیلا نقل میشود ندارد زیرا بلاشک روزی که در کنار مادموارل پرفر و دور میز نهار این شخص نشسته بودم هر آدم عاقلی حق داشت از دیدن من ازخنده روده بر بشود آنروز میز نهار را در سالن گذاشته بودند و ازوضع ظروف و طرزچیدن میز فهمیدم که این مادموارل پرفر اصولاً شخصی است که در عسوالم لاهوت سیر میکند و بنفسانیات و مسائل مادی ازقبیل سایقه و نظافت توجهی ندارد بشقابها ترك خورده گیلاسها ناجورکاردها ازدسته در رفته چنگالها زرد شده و بطور خلاصه لوازم میزطوری بود که هیچ مرد حسابی نمیتوانست بسا اشتها کنار آن

بنشینند و غذائی بخورد .

وقتی سرهیز نشستیم مثل اینکه راز مهمی را بخواهند برای من فاش کنند بمن گفتند که این نهار برای من تنها تهیه شده و خود مادموازل تهیه کرده است . بنظرم این خانم فرض کرده بود که من مثل سارماتهای قدیم جز روغن گندیده چیزی نمیخورم و لذا قطعات کره را که بشکل صدف مارپیچ تهیه شده و بوی تندی از آن بلند میشد بمن تعارف کرد و باصرار بخورد من داد ... مسمومیت من با کباب کامل شد ولی اقبال این تفریح را داشتم که در سر غذا مترموش و مادموازل از تقوا صحبت کردند گفتم تفریح کردم ولی بهتر بود بگویم که با شرمساری تمام گوش باین صحبتها دادم زیرا فطرت نافراشیده من هرگز بگرد این احساسات ظریف نمیرسد .

از گفته‌های این دو نفر مثل روز برایم روشن شد که ایشار نفس و فداکاری کار روزانه این دو نفر است . مادموازل پرفر دید که من غذا نمیخورم و این کار را حمل بر شرم حضور و محجوبیت من کرد و اصرار و ابرام زیادی کرد تا من بیشتر از این مائده‌های بهشتی استفاده کنم ژان سرمیز حاضر نبود زیرا در این دستگاہ منظم نمیخواستند استثنائاً یکی از شاگردها بر سر میز خانم وئیس حاضر شود با خود گفتم که چه خوب شما آن بیچاره ناچار نشد که از این کره یادگار ادوار عتیق و تریچد پف کرده تو خالی و کبابی کنه از فرط سفتی رشک چرم بلغار است بخورد خدمتکار که از عدم توجه مهمانان بغذا داخورد و مکدر شده بود دسر را آورد این دسر چیزی بود آبکی که صاحبخانه با ابراز حسن ظن مفرط اسم آنرا گرم گذاشته بود . مادموازل پرفر تفصیل مذاکراتی را که با

من در کتابخانه کرده بود تکرار کرد و گفت که چه حس اعجاب و تحسینی، من در قلب او ایجاد کرده‌ام و چگونه شب و روز نگران اینست که من مبادا مریض بشوم ضرورت و دلسوزی و مراقبت خود را نسبت بمن گوشزد نمود و بگفته‌های خود ترهات جدیدی علاوه کرد و دامنه مهمل بافی را تا میتوانست در این باب بسط داد و در جواب مترموش که با لبخند حاکی از رضایتی سؤال کرد جواب من چه بوده است گفت این آقا کن محبت و معدن بزرگی و علو طبع است فرمودند بلی موضوع را میفهمم و در واقع قبول میکنم این بگفت دست مرا بدست گرفت مترموش هم بلند شد و با هیجان زیاد دست دیگرم را گرفت و گفت تبریک عرض میکنم . تبریک عرض میکنم .

من گاهی در زندگی ترسیده‌ام ولی هرگز دهشتی بس این اندازه متعفن احساس نکرده بودم این دفعه از ترس بجای اینکه از حال بروم حال تهوع بر من عارض شد دست از غذا کشیدم و بعد با سنگینی و وقار هر چه تمامتر گفتم : خانم بنظرم بیان من قاصر بوده است و یا سوء تفاهمی رخ داده بنده فرمایش شمارا درست نفهمیده بودم و هنوز هم نمیدانم که چه نظری درباره من دارید وای آنچه که مسلم است اینست که من در خیال تأهل نیستم و با این سن و سال اینکار ابداً برازنده من نیست و از شما تعجب میکنم که با اینهمه هوش و درایت این صلاح اندیشی را فرمودید و یقین دارم که بنده عوضی فهمیدم و شما قصد دیگری داشتید البته شما پیرمردی را که آشنا با اصول گفتگوی با بانوان نیست معذور خواهید داشت . مترموش دوباره سر میز رفت و شروع بیازی با چوب ینبه‌ها کرد ماداموازل پرفر با چشمان گرد و خشک خود بمن نظر کرد و بعد با محبت

و ادب معمول خودش با آهنگ صدای شیرینی گفت : امان از دست این دانشمندان ! درست مثل بچه ها میمانند ، بعد رو ب متر موش کرده و گفت شما را بخدا ناراحتش نکنید تقصیر خودش نیست و مخصوصاً از شما خواهش میکنم که نسبت بایشان بدبین نشوید .

متر موش بجای جواب شش جهت چوب پنبه را با دقت زیادی تحت مطالعه قرار داد کله من از فرط تأثر داغ شده بود و گوندهایم بر نك آتش در آمده بود . بقسمی که مادموازل پرفر گفت حال دوست ما مثل اینست که چندان خوب نیست خواهش مندم پنجره را باز کنید اجازه بدهید يك كمپرس بیاورم من معطل نشدم و شتابان و خجلت زده از در بیرون رفتم بیچاره ژان



۲۰ دسامبر

هشت روز تمام صحبتی از خانم رئیس و پانسیون او بمیان نیامد و چون بیشتر از این نمیتوانستم از دختر کلمانتین بیخبر بمانم و صلاحم نبود که سنگر را باین زودی خالی کنم دوباره بطرف پانسیون رفتم .

تالار بنظر سردتر و مرطوبتر و خدمتکار هاچ وواج تر و خاموش تر از همیشه میآمد ژان را خواستم بعد از انتظار زیاد مادموازل پرفر وارد شد این دفعه ساکت تر رنگ پریده تر از هر روز بالبهای بهم فشرده و چشمانی بیعاطفه و بیگانه گفت آقا متأسفم از اینکه امروز نمیتوانم اجازه ملاقات بامادموازل ژان را بدهم دلیلی که برای منمانعت از ملاقات دارم ناگفتنی است و خواهش دارم بنده را وادار به بیان مطالب پیچیده و بفرنج نفرمائید گفتم خانم من اجازه رسمی برای ملاقات دارم ووصی قانونی او موافقت کرده گفت وصی او هم مثل من میل دارد که این ملاقاتها حتی المقدور کمتر بشود در جواب من که توضیح بیشتری خواستم گفت با اینکه توضیح چنین مطلبی برای من سخت هست ولی ناچارم در جواب عرض کنم که پانسیون مادر تمام شهر شهرت خوبی دارد و من مانند مادری خود را مسئول حسن رفتار این دوشیزگان میدانم، رفت و آمد شما باینجا نه عاقبت مادموازل الکساندر را بدنام خواهد کرد، زیرا این رفت و آمدها در انظار صورت نا پسندی پیدا کرده و من برای دوام نیکبختی این مدرسه و خود مادموازل الکساندر ناچارم بکلی ملاقات شما را باوقدغن کنم . گفتم خانم من حرف مفت در عمرم زیاد شنیده ام ولی تا امروز

حرفی باین مفتی نشنیده بودم. گفت آقا من از ناسزاهای شما متأثر نمیشوم
 من وظیفه خودم را انجام میدهم و از کسی باک ندارم و باز بر حسب عادت
 معمول خود دودست راروی سینه گذاشت و ای ایندفعه حرکت او حاکی
 از این نبود که قاب خود را از در رفتن مانع بشود بلکه مثل این بود
 که بخواهد این کافون محبت و فتوت را با دست فوازش کند گفتم خانم
 شما خشم و کینه من پیر مرد را تحریک کرده اید سعی کنید شمارا فراموش
 کنم و چون من از دور نظر حال و احوال مادموازل آلکساندر هستم با
 او بد رفتاری نکنید و بدانید که من هرگز این مطلب را فراموش
 نخواهم کرد. هر اندازه که من غضبناک تر میشدم مادموازل پرفر آرا متر
 بنظر میآمد و خونسرد تر میشد گفت آقا من دلیل ابراز علاقه شما را
 بمادموازل ژان خوب میدانم وروابطی که با خدمتکاران دارید طور است
 که میبایست من زودتر بدقاصد شما پی برده باشم ولی میدانم که مادموازل ژان
 روزی در ازای این سختگیری از من سپاسگذار خواهد بود. جواب
 ندادم و با خود گفتم که آقای بونارد لازم بود تو بیش از شصت سال عمر کنی
 تا بدانی زن بدجنس شیریر یعنی چه سکوت من خانم رئیس را بیشتر از
 هر جوابی که ممکن بود بدهم خشمناک کرد و صورتش از فرط غضب سرخ
 شد از اطباق بیرون آمدم و از باغچه مدرسه گذشتم و ژان را دیدم
 که منتظر من است. گفتم ژان اگر کسی بیک سر موی تو دست بزند
 بمن بنویس.

با عجله بخانه مادام دوکابری رفتم گفتند خانم به رم رفته مگر
 شما نمیدانستید؟

البته از مسافرت خانم خبر داشتم ولی بکلی حواسم پریشان شده

بود پیشخدمت مادام دوکابری هم از وضع آشفته من تعجب کرد و یقین دارم با خود گفت پیرمرد روز بروز خرفت تر میشود و مخصوصاً در انتظار اینکه کارهای غریب و عجیب از من سر بزند از بالای پله تماشا میکرد و مراقب من بود. در خانه خودم دیدم که آقای ژلیس منتظر من است این جوان مدتیست مرتب بخانه من رفت و آمد میکند عقل پابرجائی ندارد وای باهوش است و طرز فکرش مبتذل و بازاری نیست از دیدن او کمی ناراحت شدم و ترسیدم که چیزی بی مطالعه ای بگویم و او هم مانند پیشخدمت مادام دوکابری معتقد شود که فکر من قوس نزولی را طی میکند. من که نمیتوانم با او بگویم که با این سن و سال از من خواستگاری شد و گفتند که من مرد بداخلاقی هستم و به ترزیب چاره توهمت زدند و زن را از دست من گرفته اند و اکنون در دست زنی پتیاره و تبه کاراسیر است واقعاً برای بحث در مسائل تاریخی چه حواس جمعی دارم ترز مرا دید و گفت آقا این چه حالی است؟ صورتتان چرا اینقدر سرخ شده گفتم ترز تأثیر هوای بهار است گفت هوای بهار در بهمن ماه هم تازگی دارد راست میگفت فصل زمستان است حال غریبی دارم بیچاره زن که چون من پشتیبانی دارد! گفتم ترز بیا عصا را بگیر و جای معینی بگذار تا بعد بتوانم پیدا کنم.

روز بعد مردکی که پهلوان این حوادث است خواست از بستر بلند شود ولی نتوانست دستی که مردك را بیستر میخکوب کرده بود دستی توانا و زورمند بود ناچار رضا بقضا داده و از برخاستن و راه رفتن منصرف شد ولی افکار در کله وی حاضر بآرام ماندن نشدند و شروع بواگردی کردند.

گویاتب بسیار شدید بود زیرا اشخاص حوادث دیروز یعنی مادموازل
 یرفروپیشخدمت مادام دوکابری و کشیشان دیرسن ژرمن اشکال هراس
 انگیز بخود گرفته و یکی پس از دیگری بروی ظاهر میشدند بنظم میآمد
 که اطاق از مردمان ناشناس وغول پیکر پر شده است اطاق من با اسباب
 واثاثیه قدیمی تزیین شده ، عکس پدرم با لباس نظامی و مادرم با قبائی
 از شال کشمیر بدیوار آویخته شده ، بدیوار کاغذ رنگین با گل و بوته‌های
 سبز چسبانده اند میدانم که از در ودیوار اطاق منم سالهاست رنگ و رو
 رفته ولی اطاق مردی که نسال مانند من چه نیازی بقشنگ بودن دارد پاك
 بودنش کافی است و ترز در این باب مضایقه‌ای ندارد این اطاق ساده با این
 تفصیل با روح منکه هنوز جنبهٔ کودکانهٔ خود را از دست نداده ملایم
 و مناسب است .

اشیاء و اسباب این خانه مثل موجودات زنده مأنوس بخوبی من
 آشنا هستند و با من سروسر دارند و بزبان حال گفتگو میکنند ولی
 امروز چه خبر است که این اشیاء وضع نوینی بخود گرفته اند مثل اینست
 که فریاد میزنند و تهدید میکنند ، و با قیافهٔ اخمو و عبوس بمن نگاه
 میکنند . این مجسمهٔ کوچکی که در حال عادی شاهکاری است از ظرافت
 و سادگی و لطف طبع امروز حرکات عنیف نادیده و ناشنیده از خود نشان
 میدهد و بمن دهن کچی میکند و این مینداتور کوچک که شبیه مرد جوانی
 را که کتابی را بشاهزاده‌ای تقدیم میکند نشان میدهد تو گوئی هست
 شده و بجای در قامت زیبا و کشیده گربه‌ای با چشمان آتشین جایگزین
 شده گله‌ای کاغذ دیوار هم تغییر شکل داده اند و تبدیل بکله‌های غولهای
 سبزرنگ شده اند ولی نخیر من اشتباه میکنم چیزی عوض نشده گلبرك

های بیست سال پیش هستند! ولی نه چشمم باز خطا می‌رود نقش و نگار دیوار سر آدمی را نشان می‌دهد که هم چشم دارد و هم گوش و هم دهان و دندان... ولی هر چه هست نمی‌خواهم دیگر این هیولاها را بینم در دست راست من مینیاتور شکل اصلی خود را دوباره پیدا کرد ولی اگر اراده خود را متمرکز نسازم صورت گربه دوباره برمیگردد. من هذیان نمی‌گویم و حال سرسام ندارم مگر این ترز نیست که در کنار بسترم ایستاده اگر از من سؤالی بکند حاضرم با بیانی روشن پاسخش بدهم بشرط اینکه در حین صحبت تصاویر و هیولاهای غیر مأنوس دوباره بر من ظاهر نشود. پزشک بر سر بالینم آمد من دعوتش نکرده بودم ولی از دیدارش خوشوقت شدم این پزشک همسایه ماست و مثل خود من سالخورده و پیر است. من هرگز مشتری خوبی برای او نبوده‌ام و ایتک که مشغول معاینه است دقت زیادی بکار می‌بینم تا بینم از گرفتن نبض و سایر دقت‌های لازم چه عقایدی در باره بیماری من پیدا میکند ولی چیزی استنباط نمی‌کنم و با اشاره بکلام کوتاه که گفته بود هرک بسراغ کسی می‌آید که آماده پذیرایش باشد گفتم آقای دکتر این پیر مرد آماده شده است که بیمار بشود ولی تصور نفرمائید که دم واپسین او فرارسیده زیرا بهر حال از مرحله کسالت دورتر خواهد رفت.

شوخی من باعث خنده دکتر و ترز نشد البته که نفهمیدند.

طیب زفت، ایتک غروب آفتاب نزدیک است، سایه‌ها و اشکال گوناگون در فضای خانه پدیدار و سپس نابود می‌شدند تصاویر و اوهام بی‌بند و بار از خلال چین‌های پرده طاق با من بگفتگو می‌پزدازند و در این میانه خدمتکار با وفای خود را می‌بینم که ثابت و استوار در کنار

بستر من ایستاده یکدفعه فریادی دایم داشم بگوشم رسید گوش فرا داشتم
و بخوبی صدای ژان را شناختم که مرا بکمک خود میطلبد. شب شد
سایه‌های سیاه در کنار بسترم رحل اقامت افکندند و تا بامداد از بالینم
دور نشدند. سحر گاهان خود را آرامتر و راحت‌تر حس کردم، آرامشی
عمیق سراپایم را فرا گرفت با خود گفتم شاید آرامش جاودانی است که
باستقبال من می‌آید.

پزشك شاد و خرم بنظر می‌آید گویا بلند شدن و کمی راه رفتن
موقیبت بزرگی برای اوست می‌گوید دردهای بیشمار دست بدست داده
و با من بیچاره بنبرد پرداخته‌اند.

این دردهای وحشت‌آور اسامی عجیبی دارند، که ساعه هر
کسی را که بزبان فرانسه فصیح آشنائی داشته باشد رنج می‌دهند الفاظ
دارای ذات و یاز و بمعنی اورام و کلمات مرکب از لفظ داء و کلمه‌ناتراشیده
دیگر برای بیان امراض متمرکز با صفات خفی و جلی وردی حاکی از
ضعف آلام و اسقام پشت سرهم برای بیان حال زار من قطار میشوند بطور
خلاصه من بتنهائی نصف الفاظ قاموس پزشکی را حامل تشخیص داده
شدم گفتم آقای دکتر این داستان جعبه پاد در داستان معقولی است و اگر
من طبع شعر داشتم آنرا بنظم در می‌آوردم آقای دکتر شما عمر دوباره
بمن بخشیدید این گناه را بشما میبخشم ولی از اینکه سبب شدید دیدار
مجدد یاران نصیب من شد از شما سپاسگذاری میکنم میفرمائید مزاج
من بسیار قوی است یقین دارم این عقیده شما کاملاً صحیح است ولی عیب
کار در اینست که من در این دستگاه پردیر پائیده‌ام من شبیه صندلی کهنه
پدر مرحوم هستم آن مرحوم بیست سال تمام همیشه روی آن صندلی

مینشست ، و من در اوان کودکی با بازوهای چوبی آن بازی میکردم
 و روزی بیست بار روی آن میپریدم مادامی که صندلی عیبی نکرده بود
 کسی توجهی بحال او نداشت ولی روزی دیدیم که یکی از چهار پای او
 میلنگد آنوقت همه یکدل و یکجهت گفتند بچب صندلی با دوامی
 بود ! بعد دو پای دیگرش اق شد و بازوهایش افتاد و شروع بجیرجیر
 کردن نمود وقتی صندلی باینحال زار افتاد همه گفتند چه صندلی با
 دوامی بود و با تعجب میگفتند که این صندلی دست و پا شکسته هنوز
 بدرد میخورد و پس از سالها هنوز هم صندلی است . رفته رفته رویه آنهم
 سوراخ شد و فنر و پوشال پیدا شد صندلی بحال احتضار افتاد روزی
 رسید که پیشخدمت پدرم با ارم آنرا قطعه قطعه کرد و در بخاری گذاشت
 و سوزاند همه گفتند صندلی با این دوام و استحکام کسی ندیده ، پشت
 اندر پشت و تبار اندر تبار باین خانواده خدمت کرده الحق صندلی محکم و خوبی
 بود ! این صحبتها ، وقتی بمیان آمد که صندلی دیگر مر حوم شده بود ! آقای
 دکتر باید بگویم که بنده هم شبیه همان صندلی هستم میفرمائید که مزاج
 من قوی است زیرا این امراضی که من مبتلای آن بودم خیلیها را از
 پا در میآورد و من بجای مردن فعلا نیم مرده شدم خیلی از این عمر
 نصفه کاره که بمن بخشیدید متشکرم ولی شك نیست که شکستهای ترمیم
 ناپذیر به بنیاد زندگانی من وارد شده . دکتر در جواب بكمك الفناظیونانی
 ولاتینی ثابت کرد که حال من بسیار خوبست ، البته اثبات این مطالب
 بزبان فرانسه که زبانی است دقیق و روشن میسر نمیشود با این حال من
 استدلالهای زورکی او را با میل پذیرفته و دکتر را تادم در هدایت کردم

ترز گفت به به چه کار خوبی شد اطباء را باید همینجور مشایعت کرد
اگر دوسه بار پشت سر هم این ترقیب تکرار بشود امیدوارم دیگر اینجا
بر نگردد گفتم ترز بسیار خوب حالا که الحمدلله حال من خوب شده
کاغذهای من را بدهید بخوانم . کاغذها را آورد و من هر چه گشتم خط
ژان را در آن میان ندیدم .



آوریل - ژوئن

مرافعه عجیبی داشتیم ترز اضرار داشت که لباسهای نوش را بپوشد و همراه من بیاید، او هنوز مرا بیمار میدانست و میگفت صندلی را بر میدارم و همراه شما می‌آیم تا شما جلو آفتاب روی آن لم بدهید. صحیح است که من مریض بودم و حتی دوره نقاهت طولانی هم طی کردم ولی حال متجاوز از سه ماه است که سالم بهتر شده و احتیاجی به مراقبت کسی ندارم ولی ترز هنوز مرا مریض می‌پندارد و بدش نمی‌آید که من مادام‌العمر مانند مریض خیالی مولیر شب کلاه گلدوزی شده بسر بگذارم و بیماری را شغل شاغل خود قرار دهم. باری بهر وضعی است خود را از دست او خلاص کردم و وعده دادم که فردا تمام روز را صرف هوا خوری در باغ بنمایم.

هوا خوبست و امیدوارم بتوانم در شگه‌ای سوار شده، و بالاستظهار بلطف خداوند سرگذشت خود را بیایان برسانم.

بکنار دیوار مدرسه شبانه‌روزی رسیدم دیدم باحروف آبی رنگی روی دیوار نوشته‌اند (مدرسه شبانه‌روزی برای دوشیزگان تحت ریاست مادمازل پرفر) بدر آهنی زنگ زده‌ای که هر گز باز نمیشود توجه کردم، فاصله بین میله‌ها را با ورقه‌های حلبی پوشانده‌اند تا مبادا مردمان کنجکاو بدرون مدرسه نگاه کنند، و دوشیزگانی را که یقیناً از خانم رئیس درس تقوا و صمیمیت و تواضع و عدالت میگیرند ببینند پنجره کوچک پهلوئی در راگل سفید مالیده‌اند و این شیشه‌ها شیشه چشم بینوری است که تنها

وسيله ارتباط بين اين دستگاه و دنيای خارج است بدر چة كوچك كه رفت و آمد معمول از آنجاست نزديك شدم ديدم آنهم بسته است با نگرانی و دغدغه خاطر در زدم خدمتكار مدرسه سراسيمه در را باز كرد و گفت دستور اينست كه ملاقات با ژان ممنوع است ، پرسيدم حالش چطور است ؟ خدمتكار بچپ و راست نگاهی كرد و باعجله گفت كه حالش خوبست و در را بست از آنروز ببعده من بارها بهمين در نزديك شده ام و بانومیدی فراوان و عدم رضایت از خودم دوباره برگشته ام من از اين دختر کی كه بخیال خودم حامی و پشتيبانش هستم ضعيفتر و بيچاره ترم .



۱۰ ژوئن

با اکراه زیاد بدیدن مترموش رفتم دیدم که دفتر او خاک گرفته‌تر و کپک زده‌تر از دفعه پیش است. آقای نوتر با همان اطوار ناخوش آیند و چشمان متحرك خود وارد شد من از سختگیریهایی که در باره ژان بعمل می‌آوردند شکایت کردم ولی خاطرات گفتار و کردار مردی سیه‌دل و تبه‌کار ارزش آنرا ندارد که صفحات این دفتر را بخاطر آن سیاه کنم ولو اینکه روزی قرار شود که این دفتر را بسوزانم. ولی بطوز خلاصه این مرد سفله‌هم رفتار مادموازل پرفرا تصدیق کرد و گفت وظیفه او نیست که در متن حدیث وارد شود و قضاوتی بکند ولی ظاهر کار بنفع من نیست از گفته او متأثر نشدم و با اصطلاح ککم نگزید بعد گفت که دارایی ژان بکلی ته کشیده و مادموازل پرفر تبرعا از او نگاهداری میکند.

روشنانی فساد ناپذیر آفتاب امواج زرین خود را باین دستگاه فاسد و این مرد بد نهاد پست فطرت نثار مینمود در خارج این خانه هم اشعه تابناک آفتاب بدرو دیوار این محله پر جمعیت و این کتله فقر و مسکنت میتابید. این روشنائی چه چیز دلکش و نغز و زیبائست ولی افسوس که روزگار زندگانی من بسر رسیده، و مشکل بتوانم مدت مدیدی از پرتو این مرکز نور و فیض بر خوردار بشوم! دوباره راه افتادم و اندیشناک و متفکر بسوی منطقه دیوارهای خارجی و برج و باروهای پاریس رفتم و بحومه دور دست شهر که با باغچه‌های محقر احاطه شده رسیدم آنجا

در کنار جاده خاک آلود گل زیبائی دیدم زنبور درشتی شتابان داخل کاسه
آن گل گردید و چون موفق بمکیدن شیره نگردید پرید و رفت ولی چون
گل در این منطقه چیز نادر و عزیزالوجودیست ، گشتی زد دوباره آمد
و روی گل نشست ایندفعه تدبیر دیگری بخرج داد و گل را سوراخ کرد
و شیره را خورد . من هرگز باور نمیکردم که زنبور دارای اینهمه هوش
باشد تماشای این منظره برحس اعجاب و تحسین من بمعجزات طبیعت
افزود . گلها و حشرات بیش از پیش جاب توجه مرا مینمایند از خدا
میخواهم توفیق خود را رفیق من سازد تا باغچه‌ای بخرم و یا در کنار
بیشه‌ای خانه‌ای بسازم .



اوت - سپتامبر

یکروز هوس کردم که بروم و هنگامیکه شاگردان پانسیون پرفر
بنهار روز یکشنبه میروند تماشا کنم . رفتم و هرچه دقت کردم ژان را
ندیدم روز دیگر بوزارت فرهنگ مراجعه کردم تا ببینم درباره این مدرسه
چه اطلاعاتی در پرونده های آنجا موجود است بر اثر این مراجعه چند
نفر مفتش با آنجا رفتند و پس از تفقیص بهترین گزارشها را در باره آنجا
دادند بنظر آنان پانسیون ماده وازل در فریگی از بهترین پانسیونهای پایتخت
است . اگر اصرار میکردم و موجبات رسیدگیهای دقیق تری را فراهم
میکردم یقیناً ماده وازل پرفر بدریافت نشان افنخار نائل میشد .



۲ اکتبر

پنجشنبه روزیست که شاگردان پانسیون حق خروج از مدرسه را دارند در نزدیکیهای کوچه دموور خانم موتون و دخترانش را دیدم. بزرگترین این سه دختر که بیش از ده سال ندارد خطاب کردم. و گفتم که حال مادموازل ژان آلکساندر چگونه است؟ دخترك در جواب گفت: ژان الکساندر دوست من نیست و او را ترجماً در مدرسه نگاهداشته اند و کارش جارو کردن اطاقهاست و چون بچه بدیست او را بسياه چال میاندازند من بچه خوبی هستم و مرا هرگز تنبيه نمیکند بچهها دوباره براه افتادند و مادر پياق و چلهشان نگاهی پراز شك و ريب بمن انداخت. کار من بجائی رسیده که اقدامات بیرویه از من سر میزند و مادام که مادام دوکابری برنگشته حال بر همین منوال خواهد بود ولی او زودتر از سه ماه بر نمیگردد و من در اینمدت مردی ثقیل و مضروبى فرست خواهم بود. ولی ژان که نباید در مدرسه جارو کشی بکند.



۲۳ دسامبر .

تصور اینکه ژان در کلاس جارو کشی میکند برای من تحمل ناپذیر بود !

اول شب و هوا تاریک و سرد بود من با آسایش خاطر مردی مصمم در زدم خدمتکار ترسو و ملاحظه کار مدرسه در را باز کرد من سکه طلایی بکف دست او گذاشتم و وعده دادم که اگر مادموازل آلکساندر را با من ملاقات بدهد سکه طلای دیگری دریافت خواهد کرد در جواب گفت - پس از یکساعت رو بروی پنجره آهنی باشید . این بگفت و در را طوری بشدت بست که کلاه من با برو خیابان افتاد .

یکساعت تمام در معرض برف و کولاک ایستادم و بعد نزدیک پنجره رفتم . خبری نبود . باد زوزه میکشید و برف بشدت میبارید . کارگرانی که ابزار کار خود را بکول گرفته و بخانه های خود میرفتند بمن تهنه میزدند و رد میشدند . باز خبری نیست ! میترسیدم که متوجه من بشوند با خود میگفتم که من بکلفت مدرسه رشوه داده ام و این کار بر ازنده من نیست ولی پشیمان نبودم ! وای بحال کسی کنه در حال احتیاج نتواند قواعد اجتماعی را زیر پا بگذارد . ربع ساعتی گذشت باز خبری نبود . پنجره نیمه باز شد .

- شما هستید آقای بوناژد ؟

- ژان شما هستید . پس شما کجا هستید ؟

- حالم بسیار خوبست .

- ولی با اینحال.....

- من مأمور آشپزخانه شده‌ام و اطاقها را جارو میکنم.

- خدایا. این چه کاریست؟

- دایمل این کار اینست که آقای قیوم من خرج مرا نهد.

- ای وای. این قیوم شما بنظر من مرد کثیفی است.

- مگر خبر دارید؟

- از چی؟

- حاجتی بگفتن ندارد ولی من یکدقیقه هم حاضر نیستم با

این مرد تنها بمانم.

- پس چرا بمن ننوشتید؟

- مگر میشد.

در این هنگام تصمیم قاطعی در ذهن من گرفته شد، کمی فکر کردم که شاید این تصمیم من جنبه قانونی ندارد ولی اعتنائی باین قسمت نکردم با احتیاط و خونسردی کاملی نقشه خود را اجرا کردم با ژان قرار گذاشتم که من در جعبه پست کاغذی بیاندازم تا باین وسیله زنك در را بصدا در بیاورم، و در را باز کنم و از فرصت کوتاه باز ماندن در استفاده کرده و ژان را از آنجا بیرون بیاورم. نقشه بخوبی اجرا شد و ژان از در بیرون آمد گفتم بیایید. ژان با حال نگرانی و وحشت بمن نگاهی کرد شاید تصور میکرد که حال جنون عارض من شده ولی من بعقیده خودم عاقلانه‌ترین کارهای دنیا را میکردم گفتم دختر جان بیایید گفت کجا؟ گفتم بخانه مادام دو کابری!

ژان دست مرا گرفت مدتی مانند دزدان در تاریکی دیدیم ولی

دویدن زیاد با هیكل و سن و سال من سازگار نیست بناچار پس از چند لحظه نفس زنان ایستادم . خواستم بجائی تکیه بزنم و بی اختیار بدستگاه شاه بلوط پزی یکی از دوره گردان که در کنار میخانه‌ای ایستاده بود تکیه کردم دوره گرد حال خستگی مرا دید و گفت اجازه بدهید که درشکه صدا کنیم پیشنهاد او را با میل پذیرفتم ، درشکه را صدا کرد درشکچی گیلاسی را که در دست داشت خالی کرد و آمد سوار شدیم و راه افتادیم..... از خطر نجات یافته بودیم . با اینکه هوا سرد بود قطرات درشت عرق از پیشانیم میچکید .

مطلب عجیب این بود که ژان بیشتر از من متوجه اهمیت اقدام ما بود قیافه جدی داشت و نگران بنظر میآمد . من با حال عصبانی گفتم — ژان در مطبخ ؟ ... ژان سری بعلامت رضا و تسلیم تکان داد در قیافه اش دقت کردم و دیدم که خیلی لاغر تر نشده و دیگر آنحال زبری و زرنکی طبیعی و بیان روشن و صریح را داشت نگاهش بفرغ و حرکاتش حاکی از افتادگی و بیچارگی بود . دستش را گرفتم دیدم که مثل دست اشخاصیکه زیاد کار کرده اند سرد و خشن و ناصاف است معلوم شد که دخترک بیچاره خیلی رنج کشیده بود . سؤال کردم که در این مدت چه بلاهائی بسرش آمده بود ، گفت که مادموازل پرفر بدون هیچ مقدمه‌ای روزی او را صدا کرده بود و بدون اینکه موجبی در بن باشد او را افعی و مار و غول خطاب کرده بود . بعد گفته بود که شما حق ندارید من بعد آقای بونارد را ببینید او میخواست شما را از راه بدر کند . و با خود من هم بدقتار کرد بعد در جوابش گفتم مادموازل این حرف شما را ابداً باور نمیکنم سیلی سختی بصورت من نواخت و از اطاق بیروتم کرد . خبر

مخرومیت از دیدار شما همان اثر را کرد که آمدن شب در آدمی میکند
میدانید منظورم روزهایی است که هنگام غروب شخص خود را بی دلیل
اندوهناک حس میکند !

مجسمه کوچک سن ژرژ را که من ساخته بودم یاد دارید یا نه ؟ تا
آنروز من سعی کرده بودم که مجسمه زیبایی بسازم ولی پس از آنکه از
دیدار شما بکلی مأیوس شدم کار مجسمه سازی را بصورت دیگری از
سر گرفتم یعنی بجای اینکه با چوب کبریت کار بکنم با سنجاق شروع
بتراشیدن کردم . وقتی در این کار بکار بردم که قابل تصور نیست . روی
کلاه خود سن ژرژ اژدهائی علاوه کردم و ساعتی متمادی زحمت کشیدم
تا برای اژدها سر و چشم و دم بسازم تلاش کردم تا چشمهای اژدها را
سرخ و پلکها را سفید رنگ کنم فکر احمقانه ای در کله من جا گرفته بود
و باخود میگفتم که اگر این مجسمه تمام بشود منم خواهم مرد خلاصه
تمام ساعاتی را که بیکار بودم صرف ساختن مجسمه مینمودم که یکروز
شما بتالار مدرسه تشریف آوردید و با مادموازل پرفر صحبت کردید ،
من شما را دیدم و با اشاره دست با شما خدا حافظی کردم و کمی خیالم
راحت شد چند روز بعد قیم من اظهار میل کرد که روز پنجشنبه با من
بگرددش برود ، من بدلیلی که بشما نخواهم گفت زد کردم . او هم مکرر
شد و بمن گفت که من دختر خود را می هستم .

بعد از چند روز مادموازل پرفر با قیافه عبوس پیش من آمد و با
لحنی بامن حرف زد که من ترسیدم ، مادموازل کاغذی در دست داشت
و میگفت که قیم هر چه پول در اختیارش بوده خرج کرده و دیگر وجهی
برای مخارج در اختیار ندارد و بعد گفت با اینحال شما وحشت نکنید

من شما را بی یار و یاور نخواهم گذاشت و بهر حال بدادتان میرسم ولی تصدیق کنید که نباید کلر کنید و پول در بیافرید. از آن روز کار پاک کردن خانه بعهده من محول شد و اگر از من ناراضی شدند روزهای متوالی در یک اتاق حبس میشدم. علت اینکه کاغذ بشما ننوشتم این بود که از کمک شما مأیوس بودم و مادام که مترموش مزاحم من نبود تشویش و عجله نداشتم و در کنج آشپزخانه یا گوشه بالاخانه در انتظار فتح و فرج بودم. گفتم ژان اگر لازم باشد بدور دست ترین کشورهای جهان خواهم رفت و شما را در اختیار آن زن ملعون نخواهم گذاشت. آری اکنون سوگند میخورم! آری چرا باقیانوسیه برویم هوای آنجا مطبوع و سالم است حتی در روزنامه خواندم که در آنجا بیابانم بدست میآید.

ولی خوبست که فعلاً بخانه مادام دو کابری که خوشبختانه چندروز است از سفر برگشته برویم، ما هر دو خیلی از دنیا و راه و جاهای آن بی خبر هستیم و احتیاج بکمک او داریم.

در حینی که من مشغول صحبت بودم دیدم که رنگ ژان پرید و پردهای جلو چشمانش را گرفت و چین دردناکی لبهای او را درهم فشرد و بعد سرش روی شانه اش افتاد و از حال رفت.

ژان را بغل کردم و او را مانند بچه‌ای که بخواب رفته باشد از پله‌های منادام دو کابری بالا رفتم و از قرط خستگی و ناراحتی تقریباً از خود بیخود شدم.

ژان بحال آمد و مرا دید و گفت شما هستید آقا... چه بهتر!
زنك در را زدیم.

مادام دوکابری البته از دیدن ما متعجب شد ولی با اینحال طرز پذیرائی او از من و دخترک مثل هدیشه گرم و مطبوع و خوش آیند بود... مثل اینستکه رحمت خداوند در هر يك از حرکات دلپسند این بانوی مهربان ساری و جاری باشد و حتی عطری هم که مادام دوکابری بکار میبرد بوی شفقت و مهربانی و نوع دوستی میدهد.

با اینکه از دیدار ما متعجب بود، از ما سؤالی نکرد و من از خودداری او بیشتر دچار اعجاب و تحسین گردیدم. گفتم خانم ما آمده ایم از کمک و حمایت شما برخوردار باشیم و پیش از هر کمک دیگر فعلا شام میخواهیم زیرا از آن از فرط خستگی و گرسنگی در درشکه ضعف کرد وای خود من نمیتوانم این وقت شب غذائی بخورم زیرا اگر شام بخورم تا آخر شب نازاحت میشوم. حال آقای دوکابری چگونه است. گفت حالش خوبست و فعلا در خانه است.

بعد آقای پل را صدا زد و گفت نیائید آقای بونارد و ماده وازل آلکساندر را ببینید.

آقای دوکابری آمد و من از دیدن قیافه مردانه و باز او خورشوقت شدم و با میل دست کت و کلفت او را فشردم باطابق سفرده خانه رفتیم برای ژان کمی گوشت سرد آوردند که نخوردیم منم سرگذشت خودمانرا با آقای دوکابری حکایت کردم. آقای پل دوکابری اجازه خواست که پیپ خود را روشن کند و بعد با دقت بگفته های من گوش داد. وقتی تنصیل را شنید کمی ریش خود را خارید و بعد با صدای بلند گفت:

یا للعجب! ولی چون دید که ژان با چشم های وحشت زده بمن واو

نگاه میکند علاوه کرد که در این باره فردا صحبت میکنیم. فرمائید برویم در اطاق من کتاب خطی کهنه‌ای را تماشا بکنید و عقیده خودتان را در باره آن بگوئید.

دنبال او باطاق کار آقای پل دو کابری رفتم در آنجا در روشنائی چراغها تفنگهای شکاری و کاردها برق میزد روی نیمکت چرمی نشستیم آقای دو کابری گفت چکار کرده‌اید؟ چه کار عجیبی کرده‌اید؟ عمل شما مشمول مقررات مربوط بگمراه کردن صغار میباشد! و از پنج الی هفت سال حبس دارد! گفتم ای خدا ده سال حبس برای نجات یک دختر؟ آقای دو کابری جواب داد بلی قانون همین است بعد گفتم من از مقررات قانون بی اطلاع نیستم، البته نه برای اینکه دانشکده حقوق را تمام کرده‌ام بلکه برای اینکه من مدتی رئیس بلدیه بودم و برای رتق و فتق امور مربوط بمرئوسین خود ناچار بودم قانون را بخوانم! این مرموش مرد شیادی است و این پرفرهم حقیقتاً لعبتی است ولی برای جنابعالی متأسفانه نمیتوانم کلامه‌ایکه بقدر کافی قوی باشد پیدا کنم و بگویم که شما چه هستید بعد رفت و کتابخانه را باز کرد و ماده قانون را که بر طبق آن مجازات کسی را که دختر نابالغی را اغفال کرده و از خانه مسکونی خود بدر برد و تمام حقوق دیگر اینکار و مجازاتهای آن درج شده بود خواند، و ضمناً معلوم شد که تنها راه فرار از مجازات در این مورد اینست که شخص مرتکب بادوشیزه‌ای که زوده است ازدواج کند بعد آقای دو کابری علاوه کرد که بطوریکه میبینید قانون اهل ارفاق و مدارا است و برای شما راهی پیش پا گذاشته است، ولی شوخی بکنار شما نمینخواهید با ماده موازل الکسیاندر زناشوئی کنید ولی حقیقتاً حیرت آوراست شخصی مثل جنابعالی نمیدانند

که در این قرن در وسط شهر پاریس نمیشود دختری را ربود ما در قرون وسطی زندگی نمیکنیم. من گفتم تصور نفرمائید که در قرون وسطی هم این عمل مجاز بود قوانین متعددی موجود است و من تفصیل و مبداء و تاریخ تمام قوانین مربوطه باین موضوع را با آقای دو کابری گفتم.

آقای دو کابری قبل از خانمه بیان من وسط حرف من دویده فریادزد شما قوانین هزار سال پیش را بخوبی میدانید ولی از قانون ناپلئون و مقررات امروزی کشورتان بی خبرید گفتم صحیح میفرمایند من قانون ناپلئون را تا حال نخوانده ام گفت آ یا با اهمیت و عواقب عملی که امروز انجام داده اید پی برده اید یا نه؟

راست مطلب اینست که هنوز پی نبرده بودم! ولی بیانات معقولانه آقای پل مطلب را برایم واضح کرد و بخوبی فهمیدم که در این مورد بنیت من که پاک بوده است توجهی نخواهد شد بلکه بخاطر عملم که از نظر قانون جرمی تلقی میشود محکوم خواهم شد وقتی فهمیدم شروع بعجز و لابه کردم گفتم چکار کنم تکلیفم چیست؟ آیا علاوه بر اینکه خودم را مبتلا کردم وسیله گرفتاری این بچه را فراهم نموده ام. آقای دو کابری پیش را با تأنی پر کرد و گفت میپرسید چکار کنم؟ عرض میکنم که اصلاً هیچ کاری نکنید بخاطر خدا و برای دفع شر از خودتان بهیچ کار دست نزنید! وضع شما فعلاً خیلی خراب است، و اگر بیش از این مداخله نفرمائید، شلوغتر خواهد شد. ولی ببیند قول بدهید که در این باب هر اقدامی بکنم از من پشتیبانی خواهید فرمود من فوراً میروم و این مترموش را میبینم اگر این آقا بهمان کشیفی که فرض میکنم باشد یقیناً بکمک شیطان راه حل مناسبی پیدا خواهد شد ولی چون امشب دیر شده

دیگر نمیتوان ماد، وازل آلکساندر را پیانسیرن برد بهتر است پیش مادام دو کابری بماند اگر چه باین ترتیب ما هم در جرم شما شریک میشویم ولی اقلا باب گفتگو های اینجا را میبندیم خود جنابعالی هم خواهش میکنم بفوریت بخانه خودتان تشریف ببرید، که اگر کسی بسراغ ژان آمد ببیند آنجا نیست. در حینی که ما این مذاکرات را میکردیم مادام دو کابری ترتیب خواب شب دخترک را میداد وقتی آمد با من خدا حافظی نکند دیدم ملافدهای معطری که بوی لاواند میداد برای ژان میبرد گفتم به به چه بوی مطبوع و ما آنوسی گفت بطوریکه میدانید ما اصلاً روستائی هستیم و رسوم روستائی گری را هنوز فراموش نکرده ایم جواب دادم ای کاش منهم میتوانستم تبدیل بمردی کشاورز بشوم و در کلبه ای غرق در سبزه و دار و درخت روائح مطبوع گل و گیاه را استشمام کنم و اگر این آرزوی جوانی برای من پیرمرد عیب باشد اقلا کفتم را بالاواند مثل این ملافدها معطر سازند.

قرار شد که فردا برای صرف نهار بخانه آقای دو کابری بیایم ولی مخصوصاً قید کردند که پیش از ظهر نباید بیایم ژان از من خدا حافظی کرد و باحال تأثر و ناراحتی خیال از هم جدا شدیم.

در بالای سرسرای خانه خودم ترز را دیدم که از فرط اضطراب حالی شبیه بجنون پیدا کرده بود بمن گفت که در آینده در را بروی من خواهد بست و اجازه خروج نخواهد داد.

چه شب بدی گذراندم یک دقیقه نخواهیدم گاهی مثل بچه ها میخندیدم و از موفقیت خود اظهار شادمانی میکردم و بعد با اضطراب و نگرانی فوق العاده، زیاد بدقیقه ای میاندیشیدم که در محکمه جواب

پرسشهای قضات را باید بدهم اگر چه من فوق العاده وحشت زده بودم
ولی نه پیشیمان بودم و نه متأسف آفتاب طلوع کرد و اشعه‌اش پای
تختخوابم را نوازش داد این دعا را خواندم «ای آفریدگاری که آسمان
و شب‌نم را آفریدید امیدوارم در باره من بر طبق نیت من که صاف و پاک
بود داوری فرمائید و نه روی اعمال من! این شماست که سزاوار ستایش
و نیایش هستید و امیدوارم که بخشایش خود را از رادمردان پاک سرشت
خوش نیت دریغ نفرمائید!

اینک دختری را که دزدیده‌ام در کف حمایت شما قرار میدهم تا
آنچه از من ناتوان ساخته نبود شما با نیرو و بزرگی خود انجام بدهید
یعنی او را از بلیات زمین و آسمان و شرآدیان محفوظ دارید.



این دفعه که بخانه مادام دوکابری رفتم دیدم که ژان قیافه جدیدی پیدا کرده است آیا او هم مثل من هنگام طلوعه فجر با خدائیکه آسمان و شبم را آفریده راز و نیاز نموده بود؟ هر چه هست با آرامش خاطر نشسته و لبخند میزد.

مادام دوکابری ژان را صدا زد تا موهای سرش را آرایش دهد این بانوی مهربان میل داشت خودش زلف دوشیزه ای را که بدستش سپرده بودند مرتب بنماید. معلوم شد که من روی شتابزدگی باززود رسیده بودم و توالی ژان تمام مانده بود گویا خواسته قدری مرا تنبیه کنند و روی این اصل وادارم کردند در سالن مدتی انتظار بکشم. ولی مادام دوکابری بزودی پیش من آمد. قیافه گشاده او حاکی از ذوق و شوق و خرمی بود. هیچ سؤالی از او نکردم و متفقاً بسر میز نهار رفتیم. وقتی صرف غذا تمام شد آقای پیل که جریان ماوقع را برای آخر غذا ذخیره کرده بود گفت:

بنده به لاوالوا رفتم.

مادام دوکابری با عجله پرسید مترموش را دیدی یا نه گفت نخیر و بادقت بصورتهای آشفته و ناراحت ماخیره شد.

پس از آنکه نگرانی ما را درست بدائتقه سپرد، گفت مترموش دیگر در لاوالوا نیست مترموش از فرانسه رفته است شش روز است که کلید خانه را زیر در گذاشته و پول موجود مشتریان را که گویا وجهه

قابلی بوده برداشته و در رفته. دفترش بسته بود این تفصیل را از همسایه‌ای که از تف و اعنت در باره او مضایقه نداشت شنیدم خودش هم تنها رفته دختر مدیر آرایشگاه لاوالوا را هم همراه برده است. دخترک که در لاوالوا شهرتی داشته قشنگ و هنرمند بوده و حتی میگویند در امر سر تراشیدن مهارتش از پدرش بیشتر بوده

بهر حال مترموش نمیتوانست برای فرار و اختلاس موقع مناسب‌تری را اختیار کند. آقای بونارا اگر این مرد یک هفته دیرتر پول مردم را برداشته فرار میکرد الآن حق داشت که جناب عالی را بعنوان مجرم تحت تعقیب قرار دهد و بکنج تاریکترین سیاه چالهای شهر روانه سازد. ولی خوشبختانه دیگر از مترموش ترس نداریم. بعد شراب سفید بجام خود ریخت و گفت بسلامتی مترموش!

از خدامیخواستم که عمر طولانی نصیب من شود تا بتوانم مدت مدیدی از این روز یاد کنم. ما چهار نفری در سفره خانه جمع شده و کنار میز ناهار نشسته بودیم آقای پل با خوشی و خرمی و سرو صدای زیاد گیلاسهای شراب را خالی میکرد.

مادام دو کابری بصورت من نگاه میکرد و لبخند میزد. نگاه متبسم او آنچنان ملیح و مشحون از لطف و صفا بود که با خود گفتم که چه خوب بود اصولی وضع میشد تا بر طبق آن لبخند مادام دو کابری پاداش نیکوکاری تلقی میگردد! زیرا یقین دارم که باین وسیله مردم بهتر از هر وسیله دیگر بانجام امور خیر تشویق و تحریص میشوند.

ژان در صدد برآمد تا مساعی ما را پاداش بدهد و شروع بصحبت کرد در ظرف یک ربع ساعت آنقدر سئوالات بی سر و ته کرد که برای

جواب آن سؤالات میبایست علوم اولین و آخرین را در هم بریزیم و طبیعه و ماوراء طبیعه و عالم الاکبر و عالم الاصغر و معالوم و مجهول دو کون را دستکاری بنمائیم .

بعد هجسمه سن میشل را که طبعاً در این حوادث صدمات زیاد دیده و سرو دست را از دست داده بود از جیب در آورد و وعده داد که آنرا بنام مادام دوکابری تعمیر و تکمیل نماید خسته و خراب ولی شاد و خرم از دوستان محبوب خودم جدا شدم .

وارد خانه شدم و باز باغرو لند ترز مواجه شدم ترز از طرز زندگی جدید من چیزی نمیفهمید و معتقد شده بود که من دیوانه شده ام .

بلی ترز من دیوانه هستم ولی شما هم خالی از جنون نیستید. خداوند عنایت خود را از ما دریغ نفرماید و نیروی روزافزونی بما عطا کند تا وظایف جدید پدری خود را بخوبی ادا کنیم . ولی حالا خوبست روی این کاناپه دراز بکشم زیرا دیگر نمیتوانم روی دو پایم بایستم .

۱۵ ژانویه

سلام آقا... این ژان بود که در را برای من باز کرد و ترز که پشت سر او مانده بود در تاریکی دهلیز غرغر میکرد.

مادموازل خواهش مندم از این ببعده مرا بنام قیم خود خطاب کنید.

ژان دستهایش را بهم زد و گفت به به چه خبر خوبی آیا تمام شد.

گفتم بلی تشریفات رسمی در محضر قاضی صالح انجام شد و از

امروز شما تحت امر من هستید...

به! باز که شما میخوانید! یقیناً اندیشه مجنونانه جدیدی بکله

شما خطور میکند!

– نه خیر آقای قیم من بهموهای سفید شما نگاه میکردم. موهای

سفید شما پیچ خورده و مانند پیچک از کنار کلاهتان بسالا میروند شما

موهای قشنگی دارید و من خیالی از آنها خوشم میآید.

– دخترم بنشینید و حرفهای غیر معقول نزنید... زیرا که باید با

هم صحبتهای جدی و اساسی بکنیم. گوش بدهید تصور نمیکنم که شما

علاقه زیادی به مراجعت خدمت مادموازل پرفر داشته باشید اگر برای

تکمیل تعلیم و تربیت تاروز موعودی که ناچار برای هر دختری فراهم رسد

پیش من بمانید البته که بدتان نمیآید.

ژان از شنیدن این حرف از فرط شرف سرخ شد و گفت

ای آقا....

گفتم در پشت این اطاق کوچک است که خدمتکار آنجا

را برای شما پاك کرده و مرتب ساخته . آنجا سابقاً کتابخانه بوده و شما مثل روزگه جانشین شب میشود جانشین کتابها خواهید شد . همراه ترز بروید و ببینید اطاق باب طبع شما هست یا نه . با مادام دو کابری قرار گذاشته‌ایم که شما آنجا بخواید .

خواست برود مانع شده گفتم .

ژان تا امروز روابط بین شما و ترز بد نبوده این خدمتکار جنساً بدلعاب است و پیری هم مزید بر علت شده . خود من ناچارم با او بسازم و تحمل بی صبریهای او را بنمایم با اینحال بدانید که او خدمتکار من و شماست و خودش هم این مطلب مرا میداند و بوظائف خود آشناست ولی سن و سال و قلب پاك او ایجاب میکند که جانب او کما بیش مراعات بشود ترز موجود بیچاره‌ای است که در راه نیکی و سلامت نفس عمری مداوم بوده و از این حیث یکنوع سرسختی پیدا کرده و باید بخاطر این صفات با او مدارا کرد . دخترم بروید و اطاق خودتانرا بر طبق میل و جوانی خود مرتب نمائید .

پس از آنکه با این بیان خطابها مانند ژان را برآه و رسم کدبانویی و اصول خانه‌داری هدایت کردم مجله‌ای را برداشته و شروع بخواندن نمودم . لحن این مجله تند و طرز بیانش تعصب آمیز است . مقاله‌ای که میخواندم از نظر دقت نظر وحدت فکر از مقالاتی که در دوره جوانی ما مینوشتند بهتر است ، نویسنده مقاله (آقای پل میسیر) هر جا غلطی مبینید بدون ملاحظه و پروا آنرا فاش نکنید .

در دوره ما این نوع قضاوت بی‌عاطفه معمول نبود ، حس تسامح و تساهل در میان ماها رواج داشت و ما عالم و جاهل و عالی و دانی را

با يك چوب مير انديم ولی حق اينستكه گاهى بايد سختگير بوده و اشتباهات
 و خطاها را نبايد نادیده انگاشت . يادم آمد كه در دوره جوانی ما
 با شخصی بنام رءمون آشنا بوديم اين آقا نه تنها اهل علم و دانش نبود
 بلكه بين او و دانستن يـكنوع مـباينتى موجود بود . رءمون بمادرش
 دلـبـستگى فراوانى داشت و ما براى اينكه اين بچه خوب را آزرده و پيش
 مادرش شرمنده نسازيم هر گز نگفتيم كه رءمون بى سواد صرف و عامى
 بحث و بسيط است محبت مـابـاعـث شد كه رءمون بهر مقامى كه خواست
 رسيد مادرش مرد ولى شئون و مقامات و افتخارات تابود بر سرش باريد
 كار بجائى رسيد كه رءمون بر خلاف عدل و انصاف از بقيه رقبای دانشمند
 خود جلو افتاد و مرد مقتدرى شد در اين هنگام رفيق باغ
 لو كز امبورك من وارد شد . گفتم آقاى ژايس شما امروز قيافه بشاشى
 داريد انشاءالله خير است معلوم شد كه تز آقاى ژايس پذيرفته شده و در
 امتحان موفقيتى بدست آورده حتى گفت كه در جلسه امتحان از كارهاى
 بنده هم صحبتى نده و آقاىان ممتحنين اظهار لطفى نسبت بينده هم نموده اند .
 گفتم بسيار خوب من خيلى خوشوقتم كه شهرت من پير مرد با موفقيت
 جوانى مانند شما توأم بوده من به تز شما خيلى علاقه داشتم ولى گرفتاريهاى
 شخصى پيدا كردم و نتوانستم در جلسه امتحان حاضر بشوم در اين موقع
 مادموازل ژان كه در حقيقت اساس گرفتارى من بود سرزده وارد اطاق
 شد و گفت كه اطاق فوق العاده قشنگ و از هر حيث مطابق دلخواهش
 است وقتى كه ژان آقاى ژايس راديد صورتش سرخ شد ولى سرنوشت
 آنچه را كه ميخواهد ميكند . آقاى ژايس بالحن كسيكه اظهار خصوصيت
 را مستند با شنائى قبلى ميداند شروع بصحبت كرد ، ولى مادموازل ژان

هم آشنائی را از یاد نبرده بود، و این دو نفر بلافاصله در بارهٔ رنگ بورو نیزی در دنبال بحث یکسال پیش غرق صحبت شدند، کار بجائی رسید که من با خود گفتم که در این اطاق بیجهت معطل شده‌ام و کاری ندارم. سرفه‌ای کردم، تابداوند که من هنوز اینجا هستم. ژلیس باهیجان و سر و صدای زیاد حرف میزد موضوع صحبت او نه تنها رنگهای و نیز بود بلکه از مسائل کلی مربوط بشر و طبیعت هم حرف میزد ژان مرتباً میگفت بلی آقا شما حق دارید فرمایشاتان همه صحیح است.

— آنچه را که من درك میکنم شما بخوبی وصف میفرمائید. . .

— در این باب من فکر خواهم کرد.

وقتی من با ژان صحبت میکنم او ابدأً با این ترتیب بمن جواب نمیدهد، بلکه بزحمت حرفهای مرا تصدیق و مثل اینست که بیانات مرا بزور میچشد و پس از مزه مزه دور میریزد، ولی وقتی آقای ژلیس حرف میزند گوئی وحی آسمانیست که مرتباً نازل میشود و ژان در جواب همه ژانخائیهایی او جز صحیح میفرمائید و البته صحیح است چیزی نمیگوید. من هرگز تصور نمیکردم که چشمهای ژان باین درشتی باشد و بتواند باین ثابتی نگاه کند ولی باید تصدیق کرد که نگاه او صاف و پاک و بی غل و غش بود. هر چه هست شکی نبود که از ژلیس خوشش میآمد و چشمان ژان این علاقه را در کمال وضوح بیان میکردند. آقای بونارد وظیفه شما که ولی و وصی ژان هستید این نیست که مشغول تماشای این عوالم بشوید و وظیفه شما اینست که بهر ترتیبی شده عذر ژلیس را بخواهید. رفتم و بدون توجه مخصوص کتابی از کتابخانه برداشتم دیدم که موضوع کتاب یکی از دراهای سوفوکل است من هر چه دیرتر میشوم

عقیده و احترام نسبت بنویسندگان ادوار باستانی روم و یونان بیشتر میشود و باین دلیل کتابهای آن دوره هارا در کتابخانه دم دست خود گذاشته ام .

آقا و خانم مثل اینستکه بیاد من افتادند مادموازل ژان پرسید چه کتابی را میخوانم گفتم مادموازل من بشما نخواهم گفت چه میخوانم آنچه که میخوانم آواز دسته جمعی از پیرمرد های تب است این آواز روشن و دلکش با حوادث شدید و تأثر آمیز تأثر باستانی یونان توأم است میگوید ای عشق شکست ناپذیر تو بر کاخهای اشراف فرود میآئی و بر روی گونه های لطیف دوشیزگان حای میگیری از دریا های طوفانی عبور میکنی ، و در محقرترین کلبه های روستائی منزل میکنی ، نه خدایانی که زندگانی جاودانی دارند ، و نه آدمیانی که جز چند صباحی معدود در این سرای سپنجی نمیبایند ، نمیتوانند از گزند تو مصون بمانند و هر کس با تو سروکار پیدا کرد ، دچار سرسام و تصاویر تب آلود تو خواهد شد ! وقتیکه این سرود زیبارا خواندم قیافه آنتیکون با پاکی و جلوه فنا ناپذیری در نظرم مجسم شد تصاویر خدایان و الهه هائی که یونانیان ابداع کرده بودند بنظرم آمد که در فضای بیکران در حال پرواز و رفت و آمد بودند داستان پیر مرد کور و پادشاه کذا که همراه آنتیکون سالهای سال سرگردان بوده و اینک آرامگاه مقدسی برای خود پیدا کرده و دختر زیبای او که از هر چه که قدرت توهم بشری بتواند درک کند زیبار بوده و مقاومت او در قبال تقاضای مردی مستولی و سفاک و عشقی که آن دختر برای پسر سلطانی جبار مستبد احساس کرد و عشق متقابل پسر سلطان برای او و آن دقیقهای که دختر با میل و رغبت شکنجه را استقبال میکند

در نظرم مجسم شد آری در آن صحنه است که پیر مردان دسته جمع آواز
میخوانند و میگویند ای عشق شکست ناپذیر توئی که بر خانه‌های بزرگان
فرود میآئی و بر گونه‌های گلگون و لطیف دوشیزگان جا میگیری
راستی مادموازل ژان آیا میل داری بدانی که من چه میخوانم در
این کتاب میخوانم که هنگامیکه آنتیکون پیر مرد کور را در گور دفن
کرد فرش زیبایی بافت و تصاویر خندانی را در آن جا داد .

آقای ژایس با خنده گفت که این مطلب در متن اصلی موجود
نیست گفتم از حواشی کتاب است گفت در این صورت تازگی دارد برای
اینکه جایی گفته نشده من مرد خود خواهی نیستم ولی از نعمت عقل
هم بی بهره نیستم باید این بچه تربیت بشود و برای شوهر دادن خیلی
جوان است نخیر من خود خواه نیستم ولی عقیده دارم که این دختر باید
چند سال پیش خود من بماند و صبر کند تا من به پیرم آنتیکون شما خاطر
جمع باشد ادیب زمان و مکان مرگ خود را خوب انتخاب خواهد کرد .
فعلا آنتیکون با خدمتکار نشسته و هویج پوست میکند میگوید
این کار بی شباهت به ججاری نیست او ذوق مخصوصی برای اینکار دارد .

اطاق کتابخانه که من آنرا معمولا شهر کتاب مینامم تغییر وضع
داده ، و دیگر شناخته نمیشود . حال بر روی همه مبلها گلدانهای پر از
گل گذاشته شده . ژان حق دارد زیرا این گل سرخها در ظروف سفالین
آبی رنگ جاوه مخصوص دارند . ژان هر روز همراه ترزبازاره میرود .
بهانه اش اینست که میخواهد بترز کمک کند ولی غیر از خریدن گل
کاری ندارد راستی گل موجود زیبا و نازنینی است من باید نقشه
خود را دنبال کرده و روزی بمطالعه گل و گیاه پردازم و با رویه مبنی بر

دقت و موشکافی که در هر کار دارم قسمتی از عمر خودم را صرف اینکار کنم .

من اینجا چه کار دارم ؟ چشمهای فرسوده خود را برای چه با مطالعه این کاغذهای کهنه فرسوده تر میکنم ؟

من در گذشته با شور و ولع عجیبی خطوط لایقراء این متون کهن سال را میخواندم . ولی خود نمیدانستم چه رازی را میخواستم کشف کنم گاهی میخواستم تاریخ بنای يك مؤسسه روحانی را پیدا کنم و یا نام خطاط یا مصوری را که نسخه بدیعی را بوجود آورده و نام و نشانی از خود باقی نگذاشته اند بدست آورم گاهی هم بمنظور تعیین بهای نان در چند صد سال پیش و یا بر آورد قیمت زمینی که اثری از خریدار و فروشنده آن در دست نیست و در قرنهای گذشته معامله شده و یا بقصد پی بردن بقواعد و قوانین اداری و قضائی ادوار پیشین مطالعه می کردم ولی در ماورای تمام این مسائل آنچه که دنبالش می کردم احساس مرعوز و مبهم و گرا ندهائی است که به بیان نمی آید ولی امید درك آن شور و شوق و هیجان بی پایانی در قلب من ایجاد می نماید ولی اذعان میکنم که پس از شصت سال کشتش و کوشش هنوز بدرك این چیز اسرار آمیز نائل نشده ام .

پیشینیان من امثال تیهری و فوریهل هم که اینهمه اسرار تاریخ گذشتگان را کشف کرده اند باز به کنه آن چیز مرعوز بی نام و نشان که جوهر تمام کارهای ناشی از هوش و عقل است و بی آن محال است کسی دست بکارهای معنوی بزند پی نبردند و پیش از آنکه از این شب تاریك راه به بیرون ببرند در خواب شدند .

من الان از وصول به این مرحله نا امید شده ام و در جستجوی

مسائل قابل درك و فهم هستم ولی حیف که قابایت درك و كشف را بکلی از دست داده‌ام و چیز تازه‌ای نمی‌یابم و احتمال می‌دهم که تاریخ کشیشان سن ژرمن هرگز خاتمه نخواهد یافت و ناامام خواهد ماند .

— آقای بونارد اگر گفتی که در دستمال چه دارم ؟

— یقین دارم که غیر از گل چیز دیگری نیست .

— نخیر گل نیست ببینید .

نگاه کرده کله کوچک خاکستری رنگ گربه‌ای را در لای دستمال دیدم ، دستمال باز شد و گربه روی فرش پرید ، تکانی بخود داد ، و گوشها را تیز کرد و با احتیاط کامل شروع بمطالعه اشیاء و اشخاص کرد . در این حین ترز در حالیکه زنبیل را ببازوی خود آویخته بود پیدا شد و خود را در معرض امتحان گربه کوچک قرار داد معلوم شد نتیجه امتحان چندان بنفع ترز نبود گربه از او چندان خوشش نیامد و باصطلاح نظرش را نگرفت و از او دور شد ولی نه بمن نزدیک شد و نه به ژان که با سرعت عجیب کلمات حاکی از مهر و محبت باو نثار میکرد .

ترز با صراحت لهجه مخصوص خودش بژان ملامت میکرد که چرا گربه ناشناس را بخانه آورد ژان برای تبرئه خود شروع بحکایت کرد و گفت امروز در حالیکه با ترز از مقابل داروخانه‌ای می‌گذشتیم شاگرد دوا فروشی را دیدیم که با اردنگی گربه را بکوچه انداخت . گربه که از این پیش آمد متعجب و ناراحت شد: بود، میدانست که باید در کوچه بماند و زیر پای رهگذران صدمه ببیند و لگد مال بشود و یا بداروخانه برود و دوباره باضربه کفش شاگرد مغازه سروکار پیدا کند ، ژان بوضع ناهنجار او و تردید خیالی که باو دست داده پی برد و فهمید که بیچاره

از بی تکلیفی هاج و واج مانده . ژان گربه را روی دست بلند کرد .
گربه از این وضع جدید بدش نیامد و با توجه بمحظورات تو رفتن و بیرون
ماندن پا در هوایی را ترجیح داد . ژان پس از آنکه گربه را نوازش
کرد بخود جرأت داد و بشاگرد دارو ساز گفت :

— اگر از این گربه بدتان میآید نزنیدش ! لطفاً آنرا بمن بدهید

— بر دارید بپرید .

— همین ژان با این کلمه قصه را تمام کرد و باز بگربه

پرداخت و باصدای زیر شبیه نوای نی وعده‌های خوش آیندی باو داد .

— گفتم این گربه هم خیلی لاغر است و هم خیلی زشت .

ژان با من هم عقیده نبود ولی میگفت اگر گربه بر هاج و واج

مانده این دفعه از بی تکلیفی نیست بلکه متعجب است که این قیافه

نا مطلوب را باو داده . خودت انرا جای او بگذارید آنوقت میبینید که

این بیش آمد برای او صورت معمایی لاینحلی را دارد . ما خنده بلندی

کردیم ولی گربه با همان حال جلدی خنده آور بمانگاه میکرد . ژان

خواست او را بگیرد ولی او رفت و زیر میز متواری شدو حتی باوجود

بشقاب شیری که برایش آوردند بیرون نیامد ولی تا حواس ما متوجه

مطلب دیگری شد و پشت باو کردیم بشقاب شیر خالی شد .

گفتم ژان این موجودی که فعلا از حمایت شما برخوردار است

رویهمرفته قیافه حزن آوری دارد و قشنگ نیست وطبیعتاً ده رو و مزور

هم هست . امیدوارم در کتابخانه مرتکب جرم و تقصیر نشود و الا ناچار

میشویم او را بدواخانه عودت دهیم . ولی فعلا باید نامی برای او

معین کنیم . پیشنهاد من اینست که او را بلغب خان ناودان ملقب سازیم

و یا بیداد مشغله قدیمش اسم حب، کپسول، و یادارو باو بدهیم .

- ژان گفت حب بی مناسبت نیست ولی خوب نیست اسمی باین

بیچاره بدهیم که دائماً بدبختیهای گذشته را بیداد او بیسارود بهتر است

کمی التفات بیشتر داشته باشیم و اسم خوبی باو بدهیم و امیدوار باشیم

که بر ازنده آن خواهد بود . بین چه نگاهی بما میکند . میفهمد که بر

بارۀ او حرف میزنیم از آن دقیقه که حالش جا آمده دیگر بیهوش بنظر

نمیآید آری من خوب میدانم که بدبختی شخص را گنج واحق میکند .

- گفتم بسیار خوب پیشنهاد من اینست که این گربه را آنیبال

بنامیم . شاید تناسب این اسم را درك نمیکنند ولی گربدای که سابقاً در

این خانه بود و محرم اسرار من بود هامیلکار نام داشت خیلی بجاست

که جانشین او آنیبال نامیده شود .

همه با این پیشنهاد موافقت کردند .

ژان فریادزد آنیبال بیای اینجا

آنیبال از انعکاس عجیب این کلمه وحشت کرد بزیر یکی از گنجههای

کتاب در فضائی که برای موشی هم کوچک بود پناه برد .

آزی اینست تأثیر نامی بزرگ که بر موجودی کوچک گذاشته شود!

آنروز میل داشتم کار بکنم ، و سر قام را بدوات فرو برده بودم

که بازطنین زنك در بلند شد . اگر کسی از فرط بیکاری باین اوراق

پریشان نظری بیافکند و بنوشتههای بی سر و ته پیر مردی عاری از قوه تخیل

ابراز علاقه بنماید یقین دارم از زنگهای بی ترتیبی که در جریان این

سرگذشت گاه و بیگاه شنیده میشود تعجب خواهد کرد ، زیرا باین زنگهای

پی در پی هرگز ورود شخص مهم و یا حدیث پیش آمد جالب توجهی

را در بر ندارد. درست بر خلاف آقای سکریب که هر گز در را در صحنه
تأثر بی موقع باز نمیکنند و هر وقت باز کرد موجبات تفریح بانوان
و دوشیزگان را فراهم میارد. معنی هنر هم همین است! در صورتیکه
من خودکشی را بنوشتن يك پيس (ودویل) یعنی تأثر تفریحی ترجیح
میدهم. نه اینکه بنده این نوع نوشته‌ها را حقیر بشمارم... نخیر!
بلکه برای اینکه بنده بکلی از قوه ابداع و اختراع در مورد این مسائل
عاری هستم.

آری لازمه ابتکار و اختراع داشتن موهبت مرموزی است که
من از آن محروم و اگر هم بنده این حس را میداشتم برای من زحماتی
تولید میکرد.... مثلاً فرض بفرمائید که من در خلال سطور مربوط
بتاریخ کشیشهای سن ژرمن یک نفر کشیش بر طبق مذاق خود اختراع
بکنم و اموری را باو نسبت بدهم دانشمندان جوان چه ها که نخواهند
گفت! مسامار سوائی بزرگی دردناک بشکاه بیارید! همکاران سالخورده
من اگر هم بروی خودشان نیاورند یقیناً در دل خود با جوانان همدعیده
خواهند بود. این همکاران من اگر گاهی چیزی مینویسند دیگر چیزی
نمیخوانند. آنان بابا که ضمن شعری میگفت:

بی اعتنائی بی سر و صدا در قبال زندگی بهترین و بزرگترین
فضیلتهاست.
هم عقیده‌اند.

آری این پیروان غیر عمدی بودا میکوشند که در عین زندگی بودن
بحد اقل زنده بودن اکتفا کنند.... بهر حال تمام این اندیشه‌ها بمناسبت
صدای زنگ ژلیس پیش آمد.

اطوار و طرز رفتار آقای ژلیس با ژان بکلی در اینمدت عوض شده این جوان که سبکسر و پرگو بود اکنون متین و موقر و ساکت شده ...

ژان هم از هر حیث باو تقلید میکند . معلوم میشود که مادر دورۀ عشق هستیم . آری من با اینکه پیرم چندان هم از این مسائل بی اطلاع نیستم ! این دو بچه یکدیگر را میخواهند

ژان از ملاقات ژلیس پرهیز میکند و در اطاق خود مخفی میشود ولی بمحض اینکه تنها شد ژان با خاطره ژلیس طرح الفت و آشنائی میریزد و شروع بر ازو نیاز میکند آهنگ سریع و پراعتزاز بیان و کیفیت نوین و بخصوص نوازندگی او بهترین شاهد این مقال است .

..... و و

بسیار خوب چرا بنقطه ضعف خود اعتراف نکنم خود خواهی من اگر از خود من مخفی بماند یقیناً تغییر ماهیت نخواهد داد و باز هم خودخواهی خواهد بود .

آری حالا میگویم نظر من این بود که ژان را مانند دختر خودم چند سالی اقل پیش خود نگاهدارم من مردی سالخورده ام ، و امیدوار بودم بکمک مرض نفرس ایام اقامت ژان در کلبه محزون من طولانی نباشد ... آری امید و آرزوی من همین بود . ولی من در این محاسبه خود ژان را بحساب نیاورده بودم و مخصوصاً این جوانک سبک مغز را بکلی نادیده انگاشته بودم .

آقای بونار تو خود را با شتابزدگی بیجائی محکوم میکنی اگر در صدد بودی که ژان مدتی در خانه تو بماند این نظر بیشتر بنفع ژان بود که میخواستی تربیت کنی ! مگر صحبتتهائی را که در باب تعلیم و

تربیت با موش کردی فراموش نهودی . یادت هست که با چه حرارتی از عقیده خود دفاع میکردی و امیدوار بودی که در مورد ژان تمام آن اصول را بکار بندی ژان دختری نهك شناس است و ژلیس او را فریب داده است .

ولی بهر حال اگر آقای ژلیس را نمیتوانم از خانه بیرون کنم ناچارم او را بپذیرم زیرا این بیچاره مدتی است در سالن انتظار میکشد و بتماشای دو گلدان سور که تحفه لویی فیلیپ بینده است خود را مشغول ساخته .

مخفی نماند که ژان و ژلیس هر دو معتقدند که این دو گلدان قشنگ نیستند .

گفتم بچه عزیزم ببخشید اگر در پذیرفتن شما تأخیر شد کاری در دست داشتم . راست میگفتم :

تفکر هم کاری است ولی ژلیس مطلب مرا جور دیگر میفهمد . و تصور میکند من کاری مربوط بیاسنان شناسی در دست داشتم بعد از حال مادموازل ژان جوینا میشود و پس از «خوب است» خشک و کوتاه من که بخوبی از انجام وظیفه قیمومت من حکایت میکند به بحث دیگری میپردازیم . بحث ما روی کلیات است . بحث در باب کلیات هم تمامی ندارد . میکوشم يك کمی حس احترام در قلب ژلیس نسبت به معاصرین خودم ایجاد کنم و میگویم :

— تاریخ سابقاً جزوفنون بود و در آن راه همه گونه تفنن باز بود ولی بر اثر مساعی معاصرین من اکنون علمی شده است تمام عیار و تابع اصول علمی صحیح . . .

ژلیس با من هم عقیده نیست و میگوید :

— اولاً بفرمائید ببینم تاریخ چیست ؟ خواهید فرمود تاریخ آئینه حوادث زمان گذشته است حال بفرمائید حادثه چیست ؟ خواهید گفت منظور قضایای مهم است ولی باید فهمید چگونه مورخ با اهمیت و عدم اهمیت يك قضیه پی میبرد . آیا جز اینست که بر طبق ذوق و سلیقه و هوس خود قضاوت میکند یعنی بالاخره همان رویه را که در تمام فنون و هنرها معمول است بکار میبندد . زیرا که قضایای روزگار طبیعتاً بتاریخی و غیر تاریخی تقسیم میشوند . و از طرف دیگر هر واقعه ای که در دنیا میافتد چیز فوق العاده است آیا مورخ وقایع را با تمام جزئیات مجسم میسازد ؟ نخیر این از محالات است بلکه وقایع را با حذف و کسر بسیاری از جزئیات و در نتیجه متفاوت از آنچه که بوده است بیان مینماید .

در باب ارتباط وقایع اساساً بهتر است حرفی نزنیم . زیرا اگر يك واقعه تاریخی نتیجه غیر مستقیم واقعه ای غیر تاریخی باشد مورخ چگونه روابط این وقایع را روشن میسازد ؟ مگر اینکه ما فرض میکنیم که مورخ منحصراً روایات مورد وثوق را حکایت میکند در صورتیکه اصولاً همه جا تابع عواطف خودش است ! پس تاریخ علم نیست بلکه هنر است و بدون تخیل نمیشود امید موفقیت در آن داشت مسیو ژلیس در اینموقع مرا بیاد جوان دیوانه ای که در باغ لوکزامبورگ هرزه درائی میکرد میاندازد بعد در باب والترسکوت صحبت های خارج از ادب و اصول بمیان آورد و باین مردی که تاریخ و داستان سرائی و افسانه را بهترین وجهی در آثار خود جمع نموده نسبت های عجیب و غریب داد و بعد گفت که کسانی که بنقاشی تاریخی و رمان تاریخی و یا اشیاء تاریخی میپردازند

رویه گرفته کار هنری میکنند زیرا ما که نمیتوانیم زندگی معاصرین و یا کسانی را که با ما دو یا هزار متر بیشتر فاصله داشته‌اند برآستی مجسم‌سازیم چگونه بخیال مجسم ساختن زندگی مردمان چند صد سال و بیشتر می‌افتیم. در تمام هنرها هنرمند روح خود را برای ما مجسم می‌سازد لباس و سائر مشخصات محیط خارجی کوچکترین تأثیر در کنه مسئله ندارد، دانت در اثر جاویدان خود روح بزرگ خود را نقاشی کرده و میکل آنژ در مجسمه‌های مرمر خود تجلیات روح میکل آنژ را مجسم ساخته است. اگر کسی هنرمند است کمی از روح خود را در آثار خود میدمد و اگر هنرمند واقعی نیست بعروسکهای خیالی لباسهای رنگارنگ میپوشاند. چه بی حرمتیها و جسارتها که نکرد! ولی شجاعت ادبی و تهور فکری در جوانان بسیار چیز مطلوبی است. ژایس بلند شد و دوباره نشست. من میدانم ذهنش بکدام جهة معطوف است.

دیدم شروع کرد بصحبت از میزان عایدی ماهیانه و آنچه که از دارائی پدری باو رسیده است. البته من فریب این سخنان را نمیخورم و میدانم که آقای ژایس از طرح این مسائل منظور خاصی دارد و میخواهد بنمایاند که مردی است مرتب، منظم، و جاهل افتاده در آمد کافی دارد و باید هم اکنون در فکر تشکیل عائله باشد!...

اقلابیست بار نشست و برخاست و در دفعه بیست و یکم چون موفق بدیدار ژان نشد مکدر شد و رفت.

پس از رفتن او ژان وارد کتابخانه شد و گفت که آمده است از حال هاننیه خبر بگیرد ولی پس از آنکه دید ژایس رفته است اوقاتش تلخ شد و با صدای حزینی با گریه شروع بگفتگو کرد.

آقای بونار بدین ژان چه قیانه مجزونی دارد عیناً مثل ژلیس
توسعی میکنی این دونفر جوان را از هم دور نگاهداری ولی در رنك
رخساره آنان دقیق شو تا بدانیکه در این دو ضمیر جوان يك راز بیشتر
نهفته نیست . اگر از تأثر مردم لذت ببری، وسیله بسیار خوب بدست
آورده‌ای معنی وصی و قیم شدن هم همین است .

ژان دو زانو روی فرش نشسته و سر گربه را بدست گرفته و با
سر و صدای زیاد او را نوازش میکند .

ژان تامیتوانی این گربه احمق را نوازش کن و با آهنگی سوزناك
سخنان محبت آمیز بنشار او کن ! من میدانم این ناله‌ها و آه‌ها برای
چه کسی است .

ولی هر چه هست تاباوی زیبایی است و من مدت مدیدی بانماشای
آن خود را مشغول ساختم بعد بکتابخانه نگاهي کرده و گفتم .

— ژان من از این کتابها خسته شده‌ام میخواهم کتابهایم را بفروشم



۲۰ سپتامبر

تمام شد: ژان و ژلیس نامزد شدند. ژلیس هم مثل ژان پدر و مادر ندارد و خواستگاری بتوسط یکی از استادان ژلیس انجام شد. این آقا که یکی از اسانید معروف و مورد احترام دانشگاه است با من سابقه دوستی دارد. ولی قاصد عشق هم از این مرد ناشیتر نمیشد پیدا کرد. واقعاً از خرس کوههای پیرنه هم ناتراشیده تر بود. گفت:

— بحق یا بناحق (البته بناحق) ژلیس علاقه‌ای باجهیزیه ندارد و نا دختری شما را با همین يك دست لباس که در تن دارد میخواهد. بفرمایند آری! تا کار تمام بشود. زود باشید زیرا که میل دارم دوسه دانه ژنون لورن بشما نشان بدهم که تا امروز ندیده‌اید.

من عین جمالات آقای خواستگار را نقل کردم. در جواب او گفتم که باید نظر ژان را استفسار کنم و بعد باغرورنهانی علاوه کردم که نا دختری من جهیزیه معقولی هم دارد.

جهیزیه ژان کتابخانه من است البته هائری و ژان نمیدانند که من چه تصمیمی در این باب دارم. شاید که این تصمیم را از من که بی شباهت بمردان خسیس نیستم بعید میدانند.

مردم تصو میکنند که من دارائی زیادی دارم که از فرط خست آشکار نمیکنم. البته این تصور درست نیست ولی موجب مزید احترام من در انظار هست زیرا مردم عموماً نسبت بمردمان ثنی و خسیس متمول حرمت زیادی قائل هستند.

از ژان استدزاج کردم ولی سکوت او از هر بیانی بلیغ‌تر بود .
آری کار تمام است و نامزد شدند . بدیهی است قیافه و اخلاق من با
مشغله جاسوسی منافات ناپوشنا و تمام دارد و لذا در رفتار و گفتار این دو جوان
دقت زیادی نمیکنم و آنچه را هم که دیده و شنیده‌ام در این اوراق
یادداشت نخواهم کرد . بگذار این قلب پاک و بی‌غل و غش باهم راز و نیاز
کنند و در این راه اگر خواستند بی احتیاطی هم بخرج بدهند . من
قدرت قیمومت خود را که بر خلاف میل خود مدتش کوتاه بود
اعمال نخواهم کرد .

البته اگر اینها مشغول کار خود هستند من هم بیکار ننشسته‌ام .
کار من اینست که فهرست مشروح کتابهای کتابخانه را تنظیم و تدوین
میکنم . غرض فروش آن از راه حراج عمومی است .

من اینکار را که باعث تخریب و در عین حال تأثیر خاطر است عمداً طول
میدهم . نسخه‌ها را دوباره ورق میزنم و صفحات مأنوس آنرا بیش از حد
لزوم لمس میکنم . راست مطلب اینست که با این مجادلات گرامی وداع
میکنم و کیست که لحظات وداع با موجودی عزیز را هر چه طولانیتر نخواهد؟
این مجلد بزرك که از سی سال باینطرف همیشه طرف مراجعه من
بوده و مانند خدمتگذار با وفائی بمن خدمت کرده آیا حق ندارد که
از من که اربابش بودم در آخرین لحظه آخرین توجه قلبی را متوقع باشد؟
مجادلات دیگری هم هستند که بجای خدمت ایجاد زحمت برای
من نموده‌اند با تاریخ غلط و با سقط و سهو و زور راه کج بمن نشان
داده‌اند ! با شادی آمیخته بتلاخکامی بآنان خطاب کرده میگویم برو
ای غاصب دروغگوی مزور ای شاهد کاذب برو امیدوارم با این جلد زیبا و

حروف طلاکوبی و شهرتی که بر زنده‌اش نیستی بروی و در گنج‌ صراف
متولی جای بگیری اقالا آنجا نمیتوانی مالک خود را فریب بدهی زیرا
مرد صراف مسلماً قطع ترا باز نخواهد کرد .

کتابهایی را که بر رسم یادگاری بمن داده بودند کنار گذاشتم .
نسخه خطی کتاب افسانه‌های طلائی را هم در این ردیف جادادم .
خواستم این کتابی را که مادام‌تریوف بمن یادگار داده بود ببوسم . این
بانو متمول شد و بزمره اشراف وارد گردید ولی راه و رسم انسانیت
و سپاسگذاری را فراموش نکرد .

آری من با گناه و خیانت در آن هنگام آشنا شدم . در اوایل شب
میل بگناه و هوس بود که آرام آرام در قلب من جا میگرفت ولی در
تزدیکیهای بامداد آن هوس بصورت نیروی غریبی در می‌آمد . و مرا
وا دار میکرد که بلند شوم و از خواب اهل بیت استفاده کنم و بشرمی از
اطاق بیرون بروم و مرتکب گناه بشوم .

اگر کسی پس از بانك خروس مرا میدید مانند مادام‌تریوف
نمیگفت که این پیره چه پشت گورقشنگی دارد بلکه مرا میدید که پاورچین
پاورچین بکنا بخانه میروم و در حالیکه هانیبال دم علم کرده و خود را
بیای من می‌مالد يك جلد کتاب نفیس یا ازدوره کوتیک یا ازدوره رنسانس
را که تمام شب خواب راحت از چشم من رفته بود بی سروصدا بر میداشتم
و در گنج‌ مخصوصی که تا حدود ترکیدن انباشته شده بود بزور جا
میدادم . آری من از جهیزیه ژان باین ترتیب مرتب میدزدیدم . و پس
از انجام خیانت دوباره مشغول تکمیل فهرست میگردیدم . بعد ژان
می‌آید و از من درباره لباس عروسی سؤالاتی میکند که البته من از جواب

عاجز بودم . حیف که ژان در قرن شانزدهم عروسی نمیکند تا من تمام
 جزئیات و آرایش و پیرایش آن عصر را باو یاد بدهم . . .
 من با اصطلاحات امروزی آشنا نیستم و ناچارم او را بمادام دوکابری
 که وظیفه مادری را نسبت باو بعهده گرفته حواله بدهم .
 شب میآید شب شد .

من و ژان پینجره اطاق تکیه کرده با آسمان بینکران و ستارگان
 درخشان تماشا میکنیم . ژان پیشانی خود را میان دودست خود گرفته
 و قیافه اش حکایت از کمی تأثر و اندوه باطنی میکند . من باو نگاه کرده
 بخود میگویم : هر تغییری که در وضع روزگار ما پیش میآید خواه آن
 تغییر بر وفق دلخواه ما باشد یا نباشد بهر حال غبار ملالی از آن بر
 خاطر ما مینشیند زیرا که هر مرحله از زندگی که میگذاریم و میگذریم
 جزئی از خود ماست که میمیرد و دیگر باز نمیگردد . ورود در هر
 زندگی نومستلزم مرگ زندگی کهن است .

تو گوئی دخترک بکنه اندیشه من پی بردو گفت :
 آقای بونارد من حقیقه خوشبختم ولی میخواهم گریه بکنم .



صفحه آخر

۲۱ اوت ۱۸۶۹

صفحه نود و هفتم اگر بیست سطر دیگر بنویسم کتاب من درباره حشرات پایان خواهد رسید. . . . اینک سطور آخرین کتاب: نشستن و برخاستن حشرات بر روی گلهای تأثیر مهمی در سر نوشت گلهای دارند مثل اینکه گل در انتظار ورود حشره که ذرات پولن را از کاسه گلی بگل دیگر میبرد آرایش کرده و نشسته باشند. از گل مایع شیرینی تراوش میکنند که حشرات را جالب میکند و بر اثر آن عمل تلقیح انجام میگردد. رنگ و بوی گل برای جاب حشرات است و ساختمان کاسه ذرونی آن طوری است که حشره در موقع پریدن ناچار کمی از گردی که پروپایش با آن آغشته است برجا میگذارد. آری اگر زنبق وحشی لباسی مجللتر از لباس پریان برتن دارد باید گفت که این قبای ارغوانی از ضروریات زندگی جانوران او میباشد.



دربورول بتاريخ ۲۱ اوت ۱۸۶۲ نوشته شد .

برول ! خانه من آخرین خانه کوچه ده است و در سر راه جنگل بنا شده . شیروانی تیزه داری دارد که آردواز های آن مانند سینه کبوتر در یرتو آفتاب رنگ برنگ میشود .

باد نمائی که بر کنگره شیروانی نصب شده یکی از عوامل تشخیص و تعیین هن درده است و بمراتب بیشتر از کتاب لغة و لغة شناسی که من نوشته ام در این ده ارزش دارد . بچه های ده عموماً باد نماى مسیو بونار را میشناسند . این باد نما زنگ زده و وقتی که باد میوزد با صدای ناهنجاری شروع بچرخیدن میکند گاهی هم اصلاً نمیچرخد و در این باب تابع ترز خدمتکار پیر میشود که حالا دیگر خودش کار نمیکند و بخدمتکار روستائی جوانی فرمان میدهد .

این خانه چندان بزرگ نیست ولی هر چه هست راحت است اطاق من دو پنجره دارد و اولین شعاع خورشید بامدادی مستقیماً وارد آن میشود .

طاق بچه ها در زیر اطاق من است . ژان و هانری در سال دوبار مهمان من اند . گهواره سیلواستر کوچک در آنجا گذاشته شده بود . این سیلواستر بچه زیبائی بود ولی از روز اول رنگ پریده بود .

هنگامیکه روی سبزه ها بازی میکرد مادرش نگران میشد و صدایش میکرد و روی زانوی خود جامیداد . این طفل بیچاره نمیتوانست بخوابد میگفت هنگام خواب چیزی دست او را میگیرد و بجای دوری

که دورتر از آن نبود میبرد. جایی پر از تاریکی و سیاهی و چیزهای دیگری که دیدنش وحشت میآورد .

آنوقت مادرش مرا صدا میکرد و من در کنار گهواره مینشستم یکی از انگشتان مرا در دست خشک و داغش میگرفت و میگفت .

- بابا باید يك قصه برای من بگوئی من هم داستانهای متنوعی برایش میگفتم که با دقت زیاد گوش میکرد . قصه‌ای که بیشتر از هر چیز روح کودکانه او را بازی میداد قصه مرغك آبی رنگ بود وقتی قصه تمام میشد میگفت بازهم بازهم من از سر میگرفتم و آنوقت بخواب میرفت و من برنگ پریده و رگهای آبی رنگ گردنش توجه میکردم .
پزشك در مقابل سوالات ما میگفت .

چیز فوق‌العاده‌ای ندارد

آری چیز فوق‌العاده‌ای نداشت . سال گذشته يك شب پدرش سراغ من آمد و گفت :

- حال بچه بسیار بد است .

بگهواره نزدیک شدم . مادرش با حال سکوت بر کنار گهواره ایستاده بود و بیدار بود که تمام نیروی روح او باین کودک بیمار متوجه است . سیلویستر کوچولو با آرامی هر دمك چشمان خود را بطرف من برگرداند و گفت :

- بابا دیگر برای من قصه نگوئید !

آری دیگر نمیبایست برایش قصه بگویم .

بیچاره ژان ! بیچاره مادر !

من پیر شده‌ام و دیگر نمیتوانم مدت مدیدی از پیش آمدهای

روزگار متأثر بشوم ولی مرگ يك كودك حقیقه راز دردناکی است .
امروز پدر و مادرش پس از شش ماه بخانه من آمده اند و مهمان
من اند . از جنگل بر میگرددند ژان شال سیاهی بر خود پیچیده و هانری
زوبان سیاهی بکلاه خود بسته ، عزادارند ، ولی جوانی و شادابی در سیمای
این دو نفر برق میزند . آیا با یکدیگر لبخند میزنند و یا بزمینی که
روی آن میخوابند و یا بهوائی که روشنائی خود را نثار ایشان میکند و یا
به بارقه محبتیکه در چشمانشان پیداست ؟

از پنجره اطاق با دستمال اشاره ای میکنم و در جواب بیوی
سفید من لبخند زدند .

ژان بتندی از پله بالا آمد و مرا بوسیده چند کلمه آهسته در گوش
من گفت بدون اینکه الفاظ را درست بفهمم بفحوای سخن پی بردم و در
جواب گفتم ژان خداوند برکت خود را از شما و شوهرتان دریغ نفرماید
و فرزندان و اعقاب شما را مشمول عنایات خود قرار دهد .

پایان

۲۴ مهر ماه ۱۳۳۰

نازه‌ترین انتشارات کتابفروشی ابن سینا

- | | | |
|--|-----------|--|
| ب‌قلم آقای محمدحجازی (مطبع الدوله) (مقالات عشقی) ۴۰ ریال | ۱ - ساغر | |
| » (مقالات ادبی) ۴۰ « | » | ۲ - آهنگ |
| » چاپ پنجم ۳۰ « | » | ۳ - اندیشه |
| » ۱۵ « | » | ۴ - نمایشنامه حافظ |
| » ۵۰ « | » | ۵ - جادو |
| » ترجمه رشید یاسمی ۶۰ « | » چاپ ششم | ۶ - آئین دوست یابی |
| » ب‌قلم موریس دو کبرا ۳۰ « | » شیاطین | ۷ - ملك مقرب در جمع |
| » ب‌قلم : آذر ۶ « | | ۸ - گدا |
| » مهر دادمهرین ۵ « | » | ۹ - افکار و اخلاق ناپلئون |
| » ۱۵ « | » | ۱۰ - مختصری از فلسفه چین و چند گفتار دیگر |
| » ب‌قلم مهر دادمهرین ۲۰ « | » | ۱۱ - راهنمای تندرستی |
| » ترجمه آقای دانا سرشت ۶۰ « | » | ۱۲ - روانشناسی شفا از ابوعلی سینا |
| » ۱۰۰ « | » | ۱۳ - حیات یحیی (یا تاریخ معاصر مشروطیت ایران) جلد سوم |
| » ب‌قلم ه. ج. ولز ترجمه نعمت ۵ « | » | ۱۴ - مصیبت کنش |
| » ۱۰ « | » | ۱۵ - فائالیست - بوران |
| » از اسکار وایلد ترجمه بانوزینت رام ۲۰ « | » | ۱۶ - از اعماق |
| » ۵۰ « | » | ۱۷ - ترس از زندگی |
| » ب‌قلم اح. آریان پور کاشانی ۳۵ « | » | ۱۸ - در آستانه رستاخیز |
| » ۸۰ « | » | ۱۹ - فرویدیم |
| » ۳۰ « | » | ۲۰ - رانندگی اتومبیل سرهنک مهندس فردوس |
| » ۳۰ « | » | ۲۱ - ادعیه منتخب از مفتاح الجنان حاج شیخ عباس قمی و زاد المعاد |
| » ۵۰ « | » | ۲۲ - مزارات کرمان ب‌قلم محرری کرمانی تصحیح آقای سید محمد هاشمی |